لآلی آبدار معانی جناب شمس العلمای روشن بیانی

حاصل دریای فصاحت و برآوردهٔ کان بلاغت منسلکهٔ عقد جواهر طرازی

# دیوان حافظ

۱۲۷۹

شیرازی غواص بحر توحید شناسای یم تجرید آگاه مقام شناس حقایق عرفان اساس

در مطبع خاص منشی نولکشور طبع تابان جلای وافی یافت

M.A.LIBRARY, A.M.U.

PE13393

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما
کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای
بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم

شرح

| ۱۳۳۹۳ | بسم الله الرحمن الرحیم |
|---|---|

| | |
|---|---|
| الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها |
| ببوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بگشاید | ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها |
| بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید | که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها |
| مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم | جرس فریاد میدارد که بربندید محملها |
| شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل | کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها |
| همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر | نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها |

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز — باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل — هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت — روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست — با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آیینه سکندر جام جم است بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند — در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

آن تلخ‌وش که صوفی ام الخبائثش خواند — اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند — ساقی بده بشارت پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می‌آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ساقی بنور باده برافروز جام ما — مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم — ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان — کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

۳

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد / زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی / آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود / زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما

باد در زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه / نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش / رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

| | |
|---|---|
| چو کحل بینش ما خاک آستان شماست | کجا رویم بفرما ازین جناب کجا |
| قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست | قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا |

| | |
|---|---|
| اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را | بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را |
| بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت | کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را |
| فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب | چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را |
| ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است | بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را |
| من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم | که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را |
| حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو | که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را |
| نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند | جوانان سعادتمند پند پیر دانا را |
| بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی | جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را |
| غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ | که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را |

| | |
|---|---|
| دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما | چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما |
| در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم | کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما |
| ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون | روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما |
| عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست | عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما |

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

حافظ

٥

ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
تو ازین چه سود داری که نمی کنی مدارا
مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایی بنوازد آشنا را
بخدا که جرعه ای ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده ای ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

| | | |
|---|---|---|
| راز درون پرده ز رندان مست پرس | | کاین حال نیست صوفی عالی مقام را |
| عنقا شکار کس نشود دام بازچین | کانجا | کانجا همیشه باد بدست است دام را |
| من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت | | کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را |
| ما را بر آستان تو بس حق خدمت است | | ای خواجه باز بین بترحم غلام را |
| در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند | | آدم بهشت روضه دارالسلام را |
| در بزم دور یک دو قدح درکش و برو | عیش | یعنی طمع مدار وصال دوام را |
| ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر | | پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را |
| بیت | حافظ مرید جام جم است ای صبا برو<br>وز بنده بندگی برسان شیخ جام را | |
| رونق عهد شباب است دگر بستان را | | میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را |
| ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی | | خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را |
| ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان | | مضطرب حال مگردان من سرگردان را |
| ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند | | در سر کار خرابات کنند ایمان را |
| یار مردان خدا باش که در کشتی نوح | | هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را |
| برو از خانه گردون بدر و نان مطلب | | کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را |
| گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش | | خاکروب در میخانه کنم مژگان را |
| نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود | | گر تو سرگشته شوی دایره امکان را |

[illegible]

با برقع [illegible] در دل [illegible] ما
بخت بد تا [illegible] در هم [illegible] ما
از نثار سر به چون زلف تو در هم [illegible]
قاصدی کز تو سلامی به بر ما آرد
تا مکن آن [illegible] جم بر ما دست ببار
تو وفا با [illegible] باده [illegible] ابادر ما
گر همه خلق جهان بر من و تو [illegible]
بخشد از همه انصاف ستم داور ما
بهرت گر همه عالم بسرم جمع شوند
نتوان برد هوای تو برون از سر ما
فلک آواره به هر سو کندم [illegible]
رشک می‌آیدم [illegible]
در دست [illegible] ازین [illegible]
دهن خشک و لب تشنه [illegible] ما

| | | |
|---|---|---|
| غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل | | که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را |
| بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر | | به بند و دام نگیرند مرغ دانا را |
| چو با حبیب نشینی و باده پیمائی | | بیاد دار حریفان باده پیما را |
| ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست | | سهی قدان سیه چشم ماه سیما را |
| جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب | | که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را |

در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ
سماع زهره به رقص آورد مسیحا را

| | | |
|---|---|---|
| ساقیا برخیز و در ده جام را | | خاک بر سر کن غم ایام را |
| ساغر می در کفم نه تا ز سر | | برکشم این دلق ازرق فام را |
| گرچه بدنامیست نزد عاقلان | | ما نمیخواهیم ننگ و نام را |
| باده در ده چند ازین باد غرور | | خاک بر سر نفس نافرجام را |
| دود آه سینه سوزان من | | سوخت این افسردگان خام را |
| محرم راز دل شیدای من | | کس نمی‌بینم ز خاص و عام را |
| با دلارامی مرا خاطر خوش است | | کز دلم یکبار برد آرام را |
| ننگرد دیگر به سرو اندر چمن | | هر که دید آن سرو سیم اندام را |
| از سر دنیا گذشتی غم مخور | | [illegible] بجور هم خوش بدار ایام را |
| صبر کن حافظ به سختی روز و شب | | عاقبت روزی بیابی کام را |

[illegible]

میکشم جور و جفا با بیت زهجران ای صنم
روی بنما تا ببیند حافظ ناروشنا

| | | |
|---|---|---|
| تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا | | جان و دل افتاده اند از زلف و خالت در بلا |
| آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد | | کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا |
| ترک ما کردی بزندی و پرستی جان من | | ترک مستوری و زهدیت کرده باد او را |
| بزم عیش و موسم شادی و هنگام طرب | | پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان دلا |

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم زینت عز و علا

| | | |
|---|---|---|
| میدمد صبح و کله بست سحاب | | الصبوح الصبوح یا اصحاب |
| میچکد ژاله بر رخ لاله | | المدام المدام یا احباب |
| میوزد از چمن نسیم بهشت | | هان بنوشید دم بدم می ناب |
| تخت زمرد زدست گل بچمن | | راح چون لعل آتشین دریاب |
| لب و دندان تو حقوق نمک | | داشت بر جان سینه های کباب |
| در میخانه بسته اند دگر | | افتتح یا مفتح الابواب |
| در چنین موسمی عجب باشد | | که ببندند میکده بشتاب |
| زاهدا سے بنوش رندانه | | فاتقوا الله یا اولی الالباب |
| گر فشان زاب زندگی جوئی | | می نوشین بجو به بانگ رباب |

دست ماه و مهر سر بر نزد به حسن
ماه ... روی ... نقاب
سایه را باشد حجاب از آفتاب
آفتاب از روی او شد در حجاب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
می‌نماید عکس می در رنگ روی مه‌وشت
همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب
گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
باز گفتم ... عارض گلگون غریب
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب [illegible]
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پایکوب
غمزهٔ ساقی ز چشم میگساران برده خواب
[illegible]
[illegible] بیدار بسته [illegible] باد
ز خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش می‌کند پنهان گلاب
از پی تفریح طبع و زیور حسن و رواب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
[illegible] حافظ [illegible]
[illegible] رضوان آب

شاهد و مطرب بدست افشان و مستان پای کوب

| | |
|---|---|
| از خیالم باز نشناسد کسی | گر درآغوشش ببینم شب بخواب |
| شاهدان مستور و مستان بی شکیب | خانه مستور و درویشان خراب |
| خون دل در جام دیدم از سرشک | آبرو بر باد دادم از شراب |
| از برای باده می باید زدن | محتسب را حد سگی خود حساب |
| سو مستان گر بداند محتسب | در دم از هی شان تند بر آتش آب |

حافظا وعظ و نصیحت گو مکن
ترک ترکان خطا نبود صواب

ثواب ١٢

| | |
|---|---|
| تعالی الله چه دولت دارم امشب | که آمد ناگهان دلدارم امشب |
| چو دیدم روی خوبش سجده کردم | بحمد الله نکوکردارم امشب |
| نهال چشم آرزو صلش بر آورد | ز بخت خویشتن برخوردارم امشب |
| کشد نقش انا الحق بر زمین خون | چو منصور ار کشی بر دارم امشب |
| برات لیلة القدری بدستم | رسید از طالع بیدارم امشب |
| بر آن عشوه‌ام که گر خود میرد و سر | که سرپوش از طبق بردارم امشب |
| تو صاحب نعمتی من مستحقم | زکوة حسن ده حق دارم امشب |

همی ترسم که حافظ محو گردد
ازین شوری که در سر دارم امشب

چه شور شتث اینکه

| | |
|---|---|
| صبح دولت میدمد کو جام همچو آفتاب | فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب |

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست | بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود | ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر | که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد | که این عجوزه عروس هزار دامادست
چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب | سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره‌نشین | نشیمن تو نه این کنج محنت‌آبادست
ترا ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر | ندانمت که درین دامگه چه افتادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد | که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای | که بر من و تو در اختیار نگشادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل | بنال بلبل مسکین که جای فریادست

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

برو به کار خود ای واعظ این چه فریادست | مرا فتاده دل از کف ترا چه افتادست
به کام تا نرساند مرا لبش چون نای | نصیحت همه عالم به گوش من بادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ | دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست | اسیر عشق تو از هر دو عالم آزادست
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی | اساس هستی من زان خراب آبادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار | ترا نصیب همین کرد و این از آن دادست
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ | کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

[illegible]

9

باده نوشی که در او روی و ریایی نبود | بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست
ما نه رندان ریاییم و حریفان نفاق | آن که او عالم سرست بدین حال گواست
فرض ایزد بگذاریم و به کس بد نکنیم | وآنچه گویند روا نیست نگوییم رواست
چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم | باده از خون رزانست نه از خون شماست
این چه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود | ور بود نیز چه شد مردم بی‌عیب کجاست
حافظ از عشق خط و خال تو سرگردانست | [illegible]
سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست | چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست / مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر همت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریاییست که در حشمت درویشانست

دولتی را که نباشد غم آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند / از ازل تا بابد فرصت درویشانست

روی مقصود که شاهان جهان می‌طلبند / مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا / سروری در کنف همت درویشانست

گنج قارون که فرو میشود از قهر هنوز / خوانده باشی تو که از غیرت درویشانست

بندهٔ آصف عهدم که در سلطنتش / صورت خواجگی و سیرت درویشانست

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک / همه در بندگی حضرت درویشانست

۱۰

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست / که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

سرم بدنیا و عقبی فرو نمی‌آید / تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست / که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب / بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود / رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام بخیالی که می‌پزم شبها / خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم / گرم بباده بشویند حق بدست شماست

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند / که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق / که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

خیال عشق تو دوش اندرونم بود / کجاست فتنه بیا وقت چه جای وقت دعاست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند / فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندمگون است / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

| | |
|---|---|
| نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر | نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست |
| نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است | فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست |
| مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را | که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست |
| رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت | چرا که حال نکو در قفای فال نکوست |
| صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد | که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست |
| نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس | بسا سری که درین آستانه سنگ و سبوست |
| زبان ناطقه در وصف شوق او لال است | چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست |

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

| | |
|---|---|
| دل سراپرده محبت اوست | دیده آیینه‌دار طلعت اوست |
| من که سر در نیاورم به دو کون | گردنم زیر بار منت اوست |
| تو و طوبی و ما و قامت یار | فکر هر کس بقدر همت اوست |
| دور مجنون گذشت و نوبت ماست | هر کسی پنج روزه نوبت اوست |
| من که باشم درین حرم که صبا | پرده‌دار حریم حرمت اوست |
| ملکت عاشقی و گنج طرب | هرچه دارم ز یمن همت اوست |
| من و دل گر فدا شدیم چه باک | غرض اندر میان سلامت اوست |
| بی خیالش مباد منظر چشم | زانکه این گوشه خاص خلوت اوست |

۱۱

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پری‌وش است ولیکن فرشته‌خوست

بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد / با زلف دلکش تو کرا روی گفتگوست

عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده‌ام / زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

[illegible]

| | |
|---|---|
| هیچست آن دهان که نبینم از و نشان | موئیست آن میان و ندانم که آن چه موست |
| دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت | از دیده‌ام که دم بدمش کار شستشوست |
| چندان گریستم که هر آنکس که برگذشت | در دیده‌ام چو دید روان گفت این چه جوست |
| با سر چو گوی در سر کوی تو باشیم | واقف نشد کسی که چه گویست و این چه کوست |

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر یاد زلف یار پریشانیت نکوست

| | |
|---|---|
| آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست | یا رب این تاثیر دولت از کدامین کوکبست |
| تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد | هر دلی در حلقهٔ در ذکر یارب یاربست |
| کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف | صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست |
| تاب خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو | در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست |
| اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین | با سلیمان چون برانم من که مورم مرکبست |
| شهسوار من که مه آیینه‌دار روی او | تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست |
| آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد | زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست |
| من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می | زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست |

آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست

| | |
|---|---|
| سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت | آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت |
| تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت | جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت |
| هر که زنجیر سر زلف پری روی تو دید | شد پریشان دل و بر من دیوانه بسوخت |
| سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع | دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت |
| چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست | چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت |
| ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم | خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت |
| آشنائی نه غریبست که دلسوز منست | چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت |
| خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد | خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت |

۱۲

[illegible]

۱۳

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو
گیر و دار و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایمست
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار
خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

جان دادمش به مژده و خجلت همی برم
زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب خواست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانه عشق و سر نیاز
تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

یعنی آن خاک راه که بواقع اقدام معشوق من افتد اگر حاصل گردد همچو توتیا در چشم کشم

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من
بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

بس نگویم شمه‌ای از شرح شوق خود از آنک
دردسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
از پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساروان رخت بدروازه مبر کان سر کو
شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

اگر بتیغ اجل خیمه بر کنم ورنه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی درمان دوست

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دم بدم از گوشه چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

منم که گوشه میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مرا گدائی تو بودن ز سلطنت خوشتر
که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

۱۴

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

یار با باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

۱۵

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلند است جنابت

ای قصر دل افروز که منزلگه انسی
یارب مکناد آفت ایام خرابت

دور است سر آب ازین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

در کوی ما شکسته دلی می‌خرند و بس
بازار خود فروشی ازان سوی دیگر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای عاشقان باده‌پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ز [illegible] چمن از دل پر درد آرام
[illegible] دوری دوای تو بست

نگار ما و دل غنچه بس گره بگشود
نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد
[illegible] که دل [illegible] هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت برو حافظا که پای تو بست

از این رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت و ازان خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفه سخنش میبرند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب مست ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد بآواز حزین
گفت ای عاشق شوریده من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نبود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشتست وگر از باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

خدا چو صورت ابروی دلربای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه های تو بست

هزار سرو چمن را بخاک راه نشاند
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ای [illegible] زمانه قبای [illegible]

۱۶

[illegible]

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز
نمی‌کنی بترحم نطاق سلسله سست

زبان مور بآصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

۱۷

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

مرنج حافظ و از دلبران وفا مجو
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدا
آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
می‌گویمت دعا و ثنا میفرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

۳ ای غایب از نظر بخدا میسپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صدگونه ساحری بکنم تا بیارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن
منت پذیر غمزه خنجر گذارمت

میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار
تخم محبت است که در دل بکارمت

گر دیده و دلم کند آهنگ دیگری
آتش زنم در آن دل و دیده برآرمت

بارم ده از کرم بر خود یا بسوز دل
در پات دمبدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

ای که انگشت‌نمائی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در شیوه‌گری هر مژه‌اش قتالیست

بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حالت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

۱۸

| | |
|---|---|
| آن شد که بار منت ملاح بردمی | گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست |
| ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست | احباب حاضرند باعدا چه حاجتست |
| محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست | چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست |
| ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار | میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست |

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محابا چه حاجتست

| | |
|---|---|
| خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست | ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست |
| معنی آب زندگی و روضه ارم | جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست |
| هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار | کس را وقوف نیست که انجام کار چیست |
| پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار | غمخوار خویش باش غم روزگار چیست |
| راز درون پرده ز رندان مست پرس | ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست |
| مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند | ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست |
| سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار | معنی عفو و رحمت پروردگار چیست |

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

| | |
|---|---|
| ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست | حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست |
| مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او | عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست |

[illegible]

آخر ز چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

چون شمع وجود من شب تا به سحر خود را
میسوخت چو پروانه تا روز به پا بنشست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

بازآی که باز آید عمر شده حافظ
هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

گل در بر و می در کف و معشوقه به کام است
سلطان جهانم به چنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

در مجلس ما عطر میامیز که جان را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
پیوسته مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

19

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

معشوق عیان می‌گذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش شوق از غم دل غرق گلاب است

[illegible]

[illegible]

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

[illegible]

| | |
|---|---|
| در کنج دماغم مطلب جای نصیحت | کاین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است |
| راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم | دریای محیط فلکش همچو حباب است |
| بی روی دلارای تو ای شمع دل افروز | دل در قفس سینه بر آتش چو کباب است |

حافظ چه شد ار عاشق رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

| | |
|---|---|
| کنون که در کف گل جام باده صاف است | بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است |
| بخواه دفتر اشعار و ره صحرا گیر | چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است |
| فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد | که می حرام ولی به ز مال اوقاف است |
| بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش | که هرچه ساقی ما ریخت عین الطافست |
| ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر | که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است |
| حدیث مدعیان و خیال همکاران | همان حکایت زردوز و بوریاباف است |

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ
نگاهدار که قلاب شهر صراف است

| | |
|---|---|
| اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است | ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است |
| صراحیی و حریفی گرت بدست افتد | بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است |
| در آستین مرقع پیاله پنهان کن | که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است |
| ز رنگ باده بشوئیم خرقها از اشک | که موسم ورع و روزگار پرهیز است |

[illegible]

عراق و فارس گرفتی بشعر خود حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

یارب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین من است
تا هم آغوش که میباشد و همخانه کیست
باده لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که بپروانه کیست

۲۰

[illegible]

دل بسته اند در توبه حالیا خبر نیست | که توبه وقت گل از عاشقی ز بیکاریست

سحر کرشمه چشمش بخواب میدیدم | زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست | که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق از او خیزد | که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال | هزار نکته درین کار و بار دلداریست

باستان تو مشکل توان رسید آری | عروج بر فلک سروری بدشواریست

روندگان طریقت به نیم جو نخرند | قبای اطلس آن کس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست | زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز | بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد | که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

ازین چمن گل بی خار کس نچید آری | چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از روم | ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر | که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی | که در صراحی چینی و شیشه حلبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط | مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

۲۱

نه من از خانه تقوی بدر افتادم و بس | پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار | تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی | یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست | سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم | که تیغ ما بجز از ناله‌ای و آهی نیست

۱۲۰

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت
آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

می‌خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر
هر داغ دل که باده چون ارغوان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

خواهم شدن به کوی مغان آستین‌فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت

۲۲

| | |
|---|---|
| چرا ز کوی خرابات روی برتابم | کزین به‌ام به جهان هیچ رسم و راهی نیست |
| زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر | بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست |
| غلام نرگس جماش آن سهی سروم | که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست |
| مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن | که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست |
| عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن | که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست |
| عقاب جور گشاده است بال در همه شهر | کمان گوشه‌نشینی و تیر آهی نیست |
| چنین که در همه سو دام راه می‌بینم | به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست |

خزینهٔ دل حافظ به زلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

| | |
|---|---|
| حال دل با تو گفتنم هوس است | خبر دل شنفتنم هوس است |
| طمع خام بین که قصهٔ فاش | از رقیبان نهفتنم هوس است |
| شب قدری چنین عزیز و شریف | با تو تا روز خفتنم هوس است |
| وه که دردانه‌ای چنین نازک | در شب تار سفتنم هوس است |
| ای صبا امشبم مدد فرمای | که سحرگه شکفتنم هوس است |
| از برای شرف به نوک مژه | خاک راه تو رفتنم هوس است |

همچو حافظ به رغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست
شمع اگر زان لب خندان به زبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها به غرامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
به هواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
به تماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست
حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرقه سالوس و کرامت برخاست

۲۳

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهره تو حجت موجه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در خلوت سرای خاص بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست
اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینه غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عمل است
بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن امل است
ز قسمت ازلی چهره سیه بختان
بشستشوی نگردد سفید این مثل است
بگیر طره مه طلعتی و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است
خلل پذیر بود هر بنا که می بینی
مگر بنای محبت که خالی از خلل است
بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازل است

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست
گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من درین دیار هزاران غریب هست
هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هرجا که هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصه غریب و حدیثی عجیب هست

ساقیا

نصیحت حافظ کرده باشد

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب ببینم جمال و منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را
بعالمی نفروشیم موی از سر دوست



چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آوردی
طالع نامور و دولت مادرزادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آن چنان که ندانم ز بیخودی
در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامی بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید
تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدارالسلام رفت

زاهد تو وان خلوت تنهائی و نیاز
عشاق را حواله عیش مدام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

ز دریای دو چشمم گوهر اشک | جهان در لؤلؤ لالا گرفته است

حدیث حافظ ای سرو چمن بو
بوصف قد تو بالا گرفته است

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت | ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی | هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل | در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد | هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا | زلف سنبل بنسیم سحری می‌آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو | گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان | ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت | ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت
برق عشق از خرمن پشمینه‌پوشی سوخت سوخت | جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد | در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار | هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار | گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت

۲۵

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست
خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه‌ای ز خم طاق بارگاه دانست
حدیث حافظ و ساغر که میزند پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است
دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است
چشم جادوی تو در عین سواد سحر است
این قدر هست که این نسخه سقیم افتاده است

مدام زلف تو در حلقه بلای خویشتن است
بکش غمزه که ... سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
ببخش زود که خیری برای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که این گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج
که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی‌مروت دهر
که کنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

٢٦

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ایجان عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت
واندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

عاشقی کو سیر کرد اندر مقام نیستی
مست شد چون مستی از عالم اسرار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاینهمه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

[illegible]

| | |
|---|---|
| می بیاور که ننازد بگل باغ جهان | هر که غارتگری باد خزانی دانست |

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

| | |
|---|---|
| حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست | باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست |
| از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است | همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست |
| منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش | که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست |
| دولت آنست که بی خون دل آید بکنار | ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست |
| پنج روزی که درین مرحله مهلت داری | خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست |
| بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی | فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست |
| زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار | که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست |
| دردمندی من سوخته زار و نزار | ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست |
| از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش | زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست |

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

| | |
|---|---|
| بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست | آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست |
| آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود | در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست |
| ما را بمنع عقل مترسان و می بیار | کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست |

۲۷

[illegible]

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است
ببین که در طلبت حال مردمان چون است

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خون است

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است
شکنج طره لیلی مقام مجنون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردون است

از آن زمان که ز چشمم برفت یار عزیز
کنار دیده من همچو رود جیحون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس
گویا ولی‌شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بیجرم و بی‌جنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندد
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم
یکساعتم بگنجان در سایه عنایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی‌نهایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

۲۸

یا رب سببی ساز که یارم بسلامت
بازآید و برهاندم از چنگ ملامت

[illegible]

[illegible]

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

| | |
|---|---|
| ساقیم خضرست و می آب حیات | توبه از می چون کنم هیهات هات |
| باده تلخ از لب شیرین لبان | در حلاوت می برد آب از نبات |
| چون دم عیسی نسیم از لطف | مرده صد ساله را بخشد حیات |
| جز بآب آتشین یعنی شراب | حل نمی گردد مرا این مشکلات |
| روزی ما بین که از دیوان عشق | جز بمی هجران نشد ما را برات |
| شاد باد ار روح آن رندی که او | بر سر کوی مغان یابد وفات |

حاصل عمر تو حافظ در جهان
باده صافیست باقی ترهات

| | |
|---|---|
| شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت | روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت |
| گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود | بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت |
| بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم | وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت |
| سر ز فرمان خطم گفت مکش تا نروم | ما به خویش ز خطش نچشیدیم و برفت |
| عشوه میداد که از کوی ارادت نروم | دیدی آخر که چسان عشوه خریدیم و برفت |
| شد چمان در چمن حسن لطافت لیکن | در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت |
| گفت از خوبی و ... که وصالم طلبد | با امید وی از خویش بریدیم و برفت |

چه جای آب کان ماء معین است
لب را آب حیوان گفتم اما
کدام آبی که مستان اندر کمین است
زخم تیغ تو ای جان توان برد
حسابش با کرام الکاتبین است
نهادی که در وقت و جان برد

۲۹

[illegible]

هر که او دامن معشوق خود آورد بکف
ترسد از دوزخ و در بند بهشت کی باشد

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست



| | |
|---|---|
| مشوش جان ز کمند زلفش ایمن | که دل برده و کنون در بند دین نیست |

ز جام عشق می نوشید حافظ
مدامش مستی و رندی ازین است

(این جای حافظ در بعض نسخه‌ها یافته شده)

| | |
|---|---|
| دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت | بشکست عهد ما و ز هیچ غم نداشت |
| یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم | افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت |
| بر من جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار | حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت |
| دل این همه جفا که بخواری کشید ازو | هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت |
| ساقی بیار باده و با مدعی بگو | انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت |
| هر رهرو که ره بحریم درش نبرد | مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت |
| خوش وقت آنکه دست ز دنیا و آخرت | بر باد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت |

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

| | |
|---|---|
| برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت | که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت |
| یک جو از خرمن هستی نتواند برداشت | هر که در راه فنا در ره حق دانه نکشت |
| تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع | من و میخانه و ناقوس ره دیر و کنشت |
| منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم | در ازل طینت ما را ز می صاف سرشت |
| صوفی صاف نشستی نبود زانکه چو من | خرقه در میکده با رهن می ناب بهشت |

چشمهٔ آب حیات است دهانت اما | بر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین می‌دانم | در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست
مبتلایی به غم و محنت و اندوه فراق | ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست
دوش باد از سر کویت به گلستان بگذشت | ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ار چه دل از خلق نهان می‌دارد
حافظ این دیدهٔ گریان تو بی چیزی نیست

دیدمش دوش که سرمست خرامان می‌رفت | جام می بر کف و در مجلس رندان می‌رفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من | سخنی می‌گفت و دل آزرده پریشان می‌رفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون می‌بست | با هزاران گله از ملک سلیمان می‌رفت
می‌شد آن کس که چو او جان سخن آشنا | من همی دیدم از آن کالبدم جان می‌رفت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با ما | کان شکرلهجهٔ خوشگوی سخندان می‌رفت
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت | زانکه کار از نظر رحمت سلطان می‌رفت
پادشاها ز کرم از سر جرمش بگذر | چکند سوخته از غایت حرمان می‌رفت

چون بشد آن صنم از دیدهٔ حافظ نهان
اشک همواره ز رخسار به دامان می‌رفت

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت | به کنج میکده و خانهٔ ارادت رفت
ز حلقهٔ درویشان کشف کرامات | رموز غیب که در عالم شهادت رفت

٣١

به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردند
سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت
بنفشه طرهٔ مفتول خود گره می‌زد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
کنون به آب می لعل خرقه می‌شویم
نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت
نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش
هوای مغبچگانم در این و آن انداخت
جهان

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
بخراین نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست
روی تو مگر آینهٔ لطف الهی است
حقا که چنین است و در این روی و ریا نیست
نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
از بهر خدا زلف مپیرای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

| | | |
|---|---|---|
| جهان بکام دل اکنون شود که دور زمان | | مرا به بندگی خواجه زمان انداخت |

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب
خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست
مگر کین بمن خسته چه بندی که ز مهر
بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست
تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل اشک از نظرم رهگذری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا بزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
من از این طالع شوریده برنجم ورنه
بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست
از خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش
غرق آب عرق اکنون شکری نیست که نیست
آب چشمم که برو منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست
از وجودم قدری نام و نشان هست که هست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست
شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست
دل من شده از دست تو خونین جگرم
از غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست
از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی
ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست
تو بدین شعله چه خشنودی و داری در سر
که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست

۳۳

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت
چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت
حافظ تو این دعا ز که آموختی که بخت
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

| | |
|---|---|
| در صومعه زاهد و در خلوت عابد | جز گوشه ابروی تو محراب نماست |
| ای چنگ فروبرده بخون دل حافظ | فکرت مگر از عزت قرآن خدا نیست |

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست
دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست
بتن مقصرم از دولت ملازمت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست
سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب
گوئی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

۳۳

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش
[illegible] حدیث غفور رحیم رحمن گفت

[illegible]

کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است
وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است

[illegible] سودا [illegible]
کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است

۳۴

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاوید جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

من این لطف صبا دارم [illegible] جانان
وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان این سویت

سواد دیده [illegible]
عزیزش دارم این ساعت بیاد خال هندویت

زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طائر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بران سرو بلندش برسد
هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست

[illegible]

٣٥

مردم چشمم به خوناب جگر غرق است از آن
چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ مالامال ماست

آب حیوان قطره‌ای از لعل همچون شکرش
قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین
بر من این معنی که ما زان وی و او زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب
محرم این سر معنی ما ز علوی جان ماست

چند گویی ما شی اندر شرح دین خاموش باش
دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گزار
کاین ستم از روز اول دار و درمان ماست

امروز شاه انجمن دلبران یکیست
دلبر اگر هزار بود دل بر آن یکیست

من بهر آن یکی دل و دین داده‌ام به باد
عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکیست

سودائیان عالم پندار را بگو
سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست

خلقی زبان به دعوی عشقش گشاده‌اند
ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست

حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر
دولت در آن سر است که با آستان یکیست

المنة لله که در میکده باز است
زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

عاشق مهجور و مخمور است ساقی کجاست

[illegible]

دل ضعیفم که هست به نازکی چو زجاج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی

لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
دهان تنگ تو داده به آب خضر بقا

که از تو درد دل من نمی‌رسد بعلاج
ازین مرض بحقیقت شفا نیابم

قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج
لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح
صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد موی تو تفسیر جاعل الظلمات
بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح



| | |
|---|---|
| همی عمارت دل کن که این جهان خراب | بران سرست که از خاک ما بسازد خشت |
| وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد | چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت |
| مکن بنامه سیاهی ملامت من مست | کرا گمانست که تقدیر بر سرش چه نوشت |
| گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز | که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت |

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

| | |
|---|---|
| درد ما را نیست درمان الغیاث | هجر ما را نیست پایان الغیاث |
| دین و دل بردند و قصد جان کنند | الغیاث از جور خوبان الغیاث |
| در بهای بوسه جانی طلب | میکنند این دلستانان الغیاث |
| خون ما خوردند این کافردلان | ای مسلمانان چه درمان الغیاث |
| داد مسکینان بده ای روز وصل | از شب یلدای هجران الغیاث |
| هر زمانم درد دیگر میرسد | زین حریفان بر دل و جان الغیاث |

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

| | |
|---|---|
| سحر که از همه دلبران ستانی باج | چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج |
| دو چشم شوخ تو برهم زده ختا و ختن | بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج |
| بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید | سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج |

[illegible]

٣٧

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح
که ماه امن امانست و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را کان دم
مقابل شب قدرست و روز استفتاح

نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند
باشتی ببری ای نور دیده گوی فلاح

دلا تو فارغی از کار خویش و می‌ترسم
که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

بیار باده که بویش سحر خواهد بود
هر آنکه جام صبوحش نخورد چراغ صباح

کمال طاعت شایسته آید از من مست
که رنگ صبح نداند ز فالق الاصباح

زمان شاه شجاعست و حکمت شرعست
براحت ای مه جهان این مسا و صباح

ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آر
که بشکفد گل جمعیت ز شمامهٔ صباح

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

سیاهی نیکبخت است آنکه دایم
بود همراز و هم زانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد
اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

دو تا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
جوهر جان بچه کار دگرم بازآید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
از خدا می‌طلبم تا بسرم بازآید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نوسفرم بازآید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز
شخصم ار بازنیاید خبرم بازآید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم بازآید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم بازآید

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده ندانم چها رود

ما در درون سینه هوائی نهفته‌ایم
بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلیست آب دیده و بر هر که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست
زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دائم بصدق دل
چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود

از سر کوی تو هر کو بملالت برود
نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست
که بجائی نرسد گر بضلالت برود (گمراهی)

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا
بتجمل بنشیند بجلالت برود

کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی
که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است
کس ندانست که آخر بچه حالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور آبی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

۳۸

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت
در میکده جو که جام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشتهٔ خود میگذری همچون باد
چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف
آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار
روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد
فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

اگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

طبیب عشق منم باده ده که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ بلا ببرد

دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن
که جان ز مرگ ببیماری صبا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو
مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

فغان که با همه کس و کینه نهفت فلک
کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

٣٩

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی
وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیده‌ست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

به آب روشن می عارفی طهارت کرد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان کرد
هلال ابروی ساقی می اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
به آب دیده و خون جگر طهارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

که جهان ز محنت شیرین نمی برد فرهاد

| | |
|---|---|
| زان طره پر پیچ و خم سهل است اگر بینم ستم | از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند |
| شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد | تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند |

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او بسیار طراری کند

| | |
|---|---|
| ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند | مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند |
| جائیکه یار ما بشکرخنده دم زند | ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند |
| خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون | دل در وفای صحبت رود کسان مبند |
| گر طره میفشانی و گر دامن میزنی | ما فیستیم معتقد مرد خودپسند |
| طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند | زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند |
| ز آشفتگی حال من آگاه کی شود | آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند |
| بازار شوق گرم شد آن شمع قد کجاست | تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند |

حافظ تو ترک غمزه ترکان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

| | |
|---|---|
| اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد | بمژده جان جهان را بباد خواهم داد |
| اگر چه گرد برانگیختی ز هستی من | غباری از من خاکی بدامنت نفتاد |
| تو تا بروی من ای نور دیده در بستی | دگر جهان در شادی بروی من نگشاد |
| خیال روی توام دیده میکند پر خون | هوای زلف توام عمر میدهد بر باد |

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور
به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون
کجا به کوی حقیقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
به شاهراه طریقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید به دور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که به خون جگر طهارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید به دوش
به خون دختر رز خرقه را قصارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر به دردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد

٤١

از جور بوسه ز لبش جان همی‌دهم
اینم نمی‌ستاند و آنم نمیدهد

مردم ز انتظار و درین پرده راه نیست
یا هست و پرده‌دار نشانم نمیدهد

شکر به صبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه زمانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندان که بر کنار چو پرگار میشدم
دوران چو نقطه ره به میانم نمیدهد

گفتم روم به خواب که بینم جمال یار
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از

[illegible]

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد
بهار عارضش خطی به رنگ ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب
بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج خون‌فشان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس
که می با دیگران خورده‌ست و با من سر گران دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق
بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

۴۲

[illegible] سلطان [illegible]

| | |
|---|---|
| اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند | دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند |
| در میخانه ببستند خدایا مپسند | که در خانه تزویر و ریا بگشایند |
| گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب | تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند |
| بصفای دل رندان صبوحی زدگان | بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند |
| نامه تعزیت دختر رز بنویسید | تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند |

حافظ این خرقه پشمینه ببینی فردا
گرچه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

| | |
|---|---|
| بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند | که ببالای چمان از بن و بیخم برکند |
| حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا | که برقص آورد م آتش رویت چو سپند |
| هیچ روی نشود آینه چهره بخت | مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند |
| گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش | صبر از این بیش ندارم چه کنم تا کی و چند |
| مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد | شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند |
| من خاکی که از این در نتوانم برخاست | از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند |
| جز بزلف تو ندارد دل عاشق میلی | آه از این دل که بصد بند نگیرد پند |
| شب [illegible] بدعا عاشق بیدل گوید | که مبیناد سهی قامتت از دهر گزند |

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

[illegible]

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی بحسن و لطافت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق گزار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند
یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافله عمر آنچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق
ز آتش دل سوزان و برق آه رسید

ز شوق روی تو جانان بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

خزینه دل حافظ بگوهر اسرار
ز یمن عشق تو سرمایه جهانی داد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

ز اختر نظر سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانهٔ مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

... نبود دل حق گزار من
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن
کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

۴۴

این باده که پرورده که خمار خرابات
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات

از بوی بهشتش چنین بیخبر افتاد
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بد گهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ پاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راه اهل عشق
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان
درین جهان ز برای دل رهی آورد

بتحیر خاطر ما کوش کین کلاه نمد
بسی شکست که بر افسر شهی آورد

چه ناگهان که رسید از دلم بخر گویا
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بکوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
بنالهٔ دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که دران حلقهٔ جنون میرفت
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود



حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

| | |
|---|---|
| بر سر آنم که گر ز دست برآید | دست بکاری زنم که غصه سرآید |
| منظر دل نیست جای صحبت اغیار | دیو چو بیرون رود فرشته درآید |
| صحبت حکام ظلمت شب یلداست | نور ز خورشید خواه بو که برآید |
| بر در ارباب بی مروت دنیا | چند نشینی که خواجه کی بدرآید |
| بگذر ازین روزگار تلختر از زهر | بار دگر روزگار چون شکر آید |
| صالح و طالح متاع خویش نمودند | تا که قبول افتد و چه در نظر آید |
| بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر | باغ شود سبز و شاخ گل ببر آید |
| صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند | بر اثر صبر نوبت ظفر آید |

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

| | |
|---|---|
| پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود | مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود |
| یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان | بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود |
| حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین | عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود |
| از دم صبح ازل تا آخر شام ابد | دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود |
| سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد | ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود |

بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجده صاحب‌نظران خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

جمال صورت و معنی ز امن صحت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

| | |
|---|---|
| گویند سنگ لعل شود در مقام صبر | آری شود ولیک بخون جگر شود |
| خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه | کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود |
| این سرکشی که در سر سرو بلند تست | کی با تو دست کوته ما در کمر شود |
| این قصر سلطنت که تواش ماه منظری | سرها بر آستانه او خاک در شود |
| از هر کنار تیر دعا کرده‌ام روان | باشد کزین میانه یکی کارگر شود |
| از کیمیای مهر تو زر گشت روی من | آری بیمن همت تو خاک زر شود |
| ای دل حدیث ما بر دلدار عرضه کن | لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود |
| روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش | رو شکر کن مباد که از بد بتر شود |
| ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت | این شام صبح گردد و این شب سحر شود |
| در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب | یارب مباد آنکه گدا معتبر شود |
| بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی | مقبول طبع مردم صاحب نظر شود |
| مهر تو در درون دل و عشق تو در سرم | با شیر در درون شد و با جان بدر شود |

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

| | |
|---|---|
| تنت بناز طبیبان نیازمند مباد | وجود نازکت آزرده گزند مباد |
| سلامت همه آفاق در سلامت تست | بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد |
| درین چمن چو درآید خزان بیغمائی | رهش بسرو سهی قامت بلند مباد |

[illegible]

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بسته زلفت نباشد
همیشه همچو زلفت در به در باد
دلی کو عاشق رویت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند
دل مجروح من پیشش سپر باد

۴۷

چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از توست هر دم تازه عشقی
ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
به جان مشتاق روی توست حافظ
ترا در حال مشتاقان نظر باد

| | |
|---|---|
| گر خود رقیب شمع است اسرار ازو بپوشان | کان شوخ سربریده بند زبان ندارد |
| ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی | بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد |
| احوال گنج قارون کایام داد بر باد | در گوش گل فروخوان تا زر نهان ندارد |
| آن را که خواندی استاد گر بنگری به تحقیق | صنعتگر است اما طبع روان ندارد |
| ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز | مست است و در حق او کس این گمان ندارد |

کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

| | |
|---|---|
| جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید | هلال عید در ابروی یار باید دید |
| شکسته گشت چو پشت هلال قامت من | کمان ابروی یارم که بار وسمه کشید |
| مپوش روی و بشو در خطا که تفرج حسن | که خواند خط تو بر روی این سیاه دو سپید |
| مگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت | که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه درید |
| بیا که با تو بگویم غم ملالت دل | چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید |
| نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود | گل وجود من آغشته شراب و نبید |
| بهای وصل تو گر جان بود خریدارم | که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید |
| ز تیر آب سرشکم که بی تو دور از تو | چو باد میشد و در خاک راه می غلطید |
| چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم | شبم بروی تو روشن چو روز می‌گردید |
| به لب رسید مرا جان و بر نیامد کام | به سر رسید امید و طلب به سر نرسید |

چرا با دام من گریان نباشد
[illegible] چشمه حیوان نباشد
شب ار جهان خط سبز است لعل تو شیرین
دُر دریا و لعل کان نباشد
[illegible] درر لعل ... نباشد
به قدرت سرو در بستان نباشد
[illegible] مه و مه تابان نباشد

[illegible]

که باد صبح نسیم گره گشا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز بخت بسته مکن

... مست شد ندانم که رو بها آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم کرد
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست
که مژده طرب از گلشن سبا آورد

سواد کفر زلف او که دل را
بجز نسبت نباشد هیچ تن را

بروی تو از آن ایمان نباشد
نه تن باللّه که مثلت جان نباشد

اگرچه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل
چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست
که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک مدار توقع
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست بر غم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود
خیال باشد کاین کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

[illegible]

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر ما خیال عشقت
هر روز که باد در فزون باد

هر سرو که در چمن درآید
در خدمت قامتت نگون باد

چشمی که نه فتنه تو باشد
از گوهر اشک غرق خون باد

قد همه دلبران عالم
پیش الف قدت چو نون باد

هر جا که دلیست در غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد

۴۹

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

گدایی در جانان به سلطنت مفروش
کسی ز سایه این در به آفتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر به روز شکایت کنم به خواب رود

مرا تو عهد شکن خوانده‌ای و می‌ترسم
که با تو روز قیامت همین خطاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله با عالم شباب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند
قاصدی کو که فرستم به تو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه‌ای چند بیامیز به دشنامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت به دردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

چشم تو ز بهر دلربایی
در کردن سحر ذوفنون باد

هر دل که ز عشق تست خالی
از حلقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس دون باد

ای که انشای عطارد صفت شوکت تست
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست
دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد

[illegible]

طیره جلوه طوبی قد دلجوی تو شد / غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد / هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد / لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه گاه در او دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایه شرف هرگز / در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود مارا / غریب را دل آواره در وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد / که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب / که دائم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان می و خور در گلستان / که گل تا هفته دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا / کسی سر بر کند کش سر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مائی / که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند / که حسنش بسته زیور نباشد

بیای شیخ در خمخانه ما / شرابی خور که در کوثر نباشد

شرابی بی خمارم بخش یا رب / که با او هیچ درد سر نباشد

من از جان بنده سلطان اویسم / اگرچه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید / چنین زیبنده افسر نباشد

۵۰

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ / که هیچش لطف در گوهر نباشد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت
یا او بشاهراه حقیقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد

در حیرتم که به چه شد همدم رقیب
[illegible] هیچکس چو قرین [illegible] نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با من نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

۵۱

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوی ز زلف [illegible]
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دیدی ای دل که غم [illegible] دگربار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار
طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

[illegible]

آنکه بر نقش زد این دائره مینائی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برق اندیشه لیلی بد خورشید سحر
ده که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم
اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک توان در رخ جانان دیدن
که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر می کنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیر می کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر میکنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل بنیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تقریر میکنند

قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

۵۲

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

مگر آن چشم سیاه تو بیاموزد کار / ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند

گر نیز هنگه ارواح برد بوی تو باد / عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک / دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعهٔ فال به نام من دیوانه زدند

نقطهٔ عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد / همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

٥٣

ما به صد خرمن پندار ز ره چون نرویم / چون ره آدم خاکی به یکی دانه زدند

آتش آن نیست که از شعلهٔ او خندد شمع / آتش آن است که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم / خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

بعد از این روی من و آینهٔ حسن نگار / که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

هاتف آن روز به من مژده این دولت داد / که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

این همه قند و شکر کز سخنم می‌ریزد / اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند

کیمیاییست عجب بندگی پیر مغان / خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

به حیات ابد آن روز رسانید مرا / خط آزادگی از حسن صفاتم دادند

عاشق آن دم که بدام سر زلف تو فتاد / گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکر به شکرانه بیفشان ای دل / که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پایبند است و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس / که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد

شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن / مگر آنکه شمع رویت به رهم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندان که زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

۵۴

بفروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل
چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد

سزدم چو ابر بهمن که درین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دور فلک ترا جرعه کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

زلف سیاه پرچینت چشم و چراغ عالمست
راهروان وهم را راه هزار ساله باد

ای مه برج سعادت مقصد کل زانوی
جان رحیم دولتت در شکن کلاله باد

چون بهوای قامتت شهر شد
باده صاف دولتت در قدح پیاله باد

نه طبق سپهر آن قرصه سیم و زر که
حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

از لب خوان حشمتت
دختر فکر بکر من محرم صحبت تو شد
مهر چنین عروس را هم بکفت حواله باد

حافظ تو درین غزل حجت بندگی نوشت
لطف عبید پرورت شاهد این قباله باد

[illegible]

دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفا الله صبا کز تو پیامی می‌آورد
ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه‌انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش
خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

۵۵

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

در چین طرهٔ تو دل بی‌حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

[illegible]

بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد

طرف کلاه شاه سر آمد بخاطرم

[illegible] بر سر نرگس نهاد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| تا ریخ عیش با شب بیدار دوست بود | عهد شباب و صحبت احباب یاد باد |

حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

| | |
|---|---|
| در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد | گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد |
| مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل | بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد |
| در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است | آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد |
| در کیش جان فروشان فضل و هنر نیرزد | اینجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد |
| در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است | خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد |
| می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت | جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد |

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با او پیوند شب نباشد

| | |
|---|---|
| دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی گیرد | ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمی گیرد |
| خدا را ای نصیحتگو حدیث از مطرب و می گو | که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی گیرد |
| صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند | عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد |
| نصیحت کم کن [illegible] | که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد |
| میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس | زبان آتشینم هست اما در نمی گیرد |
| سر و چشمی باین خوبی تو گوئی چشم ازو برگیر | برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمی گیرد |

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

[illegible]

آتش بخند در دل مرغان نسیم باغ | زان داغ سر بمهر که در جان لاله بود
آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر | پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دیدیم که شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت ازان سفینه به از صد رساله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد | بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد
بکوی میفروشانش بجامی برنمیگیرند | زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است | کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کزاین باب رخ برتاب | چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی | که سودای جهانداری غم لشکر نمی ارزد
بشو این نقش رنگی که دریا وار یکرنگی | بنعمتهای گوناگون می احمر نمی ارزد
دیار و یار مردم را مقید میکند لیکن | چه جای پارس کین محنت جهان یکسر نمی ارزد
بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود | غلط گفتم که هر موجش بصد گوهر نمی ارزد
برو گنج قناعت جو بکنج عافیت بنشین | که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یکجو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد | شد بر محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید | تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

۵۶

شب صحبت غنیمت دان و [illegible]
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد
ز کار افتاده ای دل که صد من بار غم دارد
[illegible] که در عالم بکار آرد
درین باغ از خدا خواهد درین پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوی و سروی در کنار آرد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک

خاکی که بود ما را از آب باده گل کن … ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند … حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

عیبم مپوش زنهار ای خرقهٔ می‌آلود … کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان … کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست … همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار … کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب وقت بشناس … هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه … کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد … حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار … کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند … موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم … شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما … حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

بر زلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند … زانکه از عشق بر او آنچه به بیداد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند … دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند … ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان … تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دلی که غیب نمای است و جام جم دارد … ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

به خط و خال گدایان مده خزینهٔ دل … به دست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان … غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست … نهد به پای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار … که عقل کل به صدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان … کدام محرم دل ره درین حرم دارد



دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل … به بوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که پرسم که نیست دلداری … که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست … که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید … یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر … کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران … بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش … نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

[illegible]

از حسرت دهانت جانم بتنگ آمد
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گفتم بخویش کردی بگیر دل گم گفت
کار کسیست این کو با خویشتن برآید

هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد
چون این دل شکسته با آن شکن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

هر دم چو بی‌وفایان نتوان گرفت یاری
ماییم و آستانش تا جان ز تن برآید

برخیز تا چمن را از قامت و میانت
هم سرو در برآید هم نارون برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست
وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
جام می نگرفتن از جانان گرانجانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

۵۹

[illegible] دارد

دل شوق لبت مدام دارد

یا رب ز لبت مدام دارد

[illegible] خاص و عام دارد

[illegible]

درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

از شرم در حجابم ساقی لطیفی کن
باشد که چند بوسه بر آن دهان توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

| | |
|---|---|
| خرم دل آن کسی که صحبت | با یار علی الدوام دارد |
| تا صید کند دلی به شوخی | هر گل ز بنفشه دام دارد |

حافظ چو دمی خوش است مجلس
اسباب طرب تمام دارد

| | |
|---|---|
| رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد | صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد |
| سیل سرشک ما ز دلش کین به در نبرد | در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد |
| ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت | وان شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد |
| می‌خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع | او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد |
| یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار | کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد |
| جانا کدام سنگدل بی کفایتست | کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد |
| شوخی نکرد مرغ دل بال و پر کباب | سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد |

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکش است
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

| | |
|---|---|
| راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد | شعری بخوان که با او رطل گران توان زد |
| بر آستان جانان گر سر توان نهادن | گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد |
| در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی | جام می مغانه هم با مغان توان زد |
| شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست | گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد |

٦٠

مبتلا گشتم درین دام بلا / کوشش آن حق گزاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته به / ای دریغ از رازداران یاد باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور / که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد / که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند

بدین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر / که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

ز مجلس جم شید گفته‌اند این بود / که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است / که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ / که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد

با خوش و اوباش نگاه دار که سلطان / ملک نگیرد اگر سپاه ندارد

دیده دام آن چشم سیه دل که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم / خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب / کافر عشق ای صنم گناه ندارد

61

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد / که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
کسیکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

گلی نچید ز بستان آرزو دل من
مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

شراب نوش کن و جام زر بصوفی ده
که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

بعد ازین نور بآفاق دهیم از دل خویش
که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

ساقیا [illegible]
که [illegible] اندوه خمار آخر شد

[illegible] گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
قصه غصه که در دولت یار آخر شد

صبح امید که [illegible] معتکف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود
حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز بپیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه‌ای میگذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطره باران ما گوهر یکدانه شد

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی ببخت من امشب سحر نمی آید
قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم / درخت کام و مرادم ببر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید / وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ / که کار عشق ز ما این قدر نمی آید
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی / کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید
ز بسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس / کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتایید نظر حل معما میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود / او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست / واندران آینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد
آن همه شعبدهٔ عقل که میکرد آنجا / سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست / گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا میکرد

۶۳

سمن‌بویان غبار دل چو بنشینند بنشانند
پری‌رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
به فتراک بلا جانها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند
ز چشم لعل رمانی چو می‌بارند ... خندند
از رویم راز پنهانی چو می‌بینند می‌خوانند
به عمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
چو منصور از مراد آنان که بردارند بر دارند
که با این درد اگر در بند درمانند درمانند
سرشک گوشه‌گیران را چو دریابند در یابند
رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند
درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو می‌خوانند می‌رانند

| | |
|---|---|
| خوی کرده می‌خرامد و بر عارض سمن | از شرم روی او عرق از ژاله می‌رود |
| از ره مرو به عشوه دنیا که این عجوز | مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود |
| چون سامری مباش که زر دید و از خری | موسی بهشت و از پی گوساله می‌رود |

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله می‌رود

| | |
|---|---|
| سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند | همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند |
| تا دل هرزه‌گرد من رفت به چین زلف او | زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند |
| پیش کمان ابرویش لابه همی‌کنم ولی | گوشه گرفته است از آن گوش به من نمی‌کند |
| چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن | وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی‌کند |
| با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب | کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند |
| ساقی سیم ساق من گر همه درد می‌دهد | کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی‌کند |
| دل به امید وصل او همدم جان نمی‌شود | جان به هوای کوی او خدمت تن نمی‌کند |
| دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس | گفت که این سیاه کج گوش به من نمی‌کند |
| دستخوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درک سخن نمی‌کند

شادی یار پری‌چهره بده باده ناب | که می لعل دوای دل غمگین آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار | گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد | دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد
نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت | به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور | که طاق ابروی یار منش مهندس شد
به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا | فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون یار | گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا | که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد
کرشمهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود | که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو | به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
چو زر عزیز وجود است نظم من آری | قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

ساقی ار باده ازین دست به جام اندازد | عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال | ای بسا مرغ خرد را که به دام اندازد

65

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامگاران زد
نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست
گره بگشود از ابرو و بر دلهای یاران زد
من از رنگ صلاح آن دم به خون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده‌داران زد
خیال شهسواران پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد
منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد
نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد
شهنشا

شاهدان گر دلبری زین سان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند
یار ما چون سازد آهنگ سماع
قدسیان در عرش دست افشان کنند
[illegible] بر آفتاب [illegible] دولت
گر چو صبحت آینه رخشان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد
از کجا این ظلم بر انسان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشمم کمتر است از قطره
آن حکایتها که از طوفان کنند



| | |
|---|---|
| شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور | که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد |
| از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد | زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد |
| ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید | که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد |
| عفاک الله زهی ذاتی که تا پیر [illegible] | صفای جوهر پاکش دم از پرهیزکاران زد |

دوام ملک عمر او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکه دولت بنام شهسواران زد

| | |
|---|---|
| سحر بلبل حکایت با صبا کرد | که عشق گل بما دیدی چه‌ها کرد |
| غلام همت آن نازنینم | که کار خیر بی روی و ریا کرد |
| خوشش باد آن نسیم صبحگاهی | که درد شب نشینان را دوا کرد |
| من از بیگانگان هرگز ننالم | که با من هر چه کرد آن آشنا کرد |
| نقاب گل کشید از زلف سنبل | گره بند قبای غنچه وا کرد |
| از آن رنگ رخم خون در دل افتاد | و زین گلشن بخارم مبتلا کرد |
| بهر سو بلبل بیدل در افغان | تنعم در میان باد صبا کرد |
| گر از سلطان طمع کردم خطا بود | ور از دلبر وفا جستم جفا کرد |
| وفا از خواجگان شهر با من | کمال دین و دولت بوالوفا کرد |

بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

[illegible]

| | |
|---|---|
| مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم | شهان بی کمر و خسروان بی کلهند |
| جفا نه شیوهٔ درویشیست و راهروی | بیار باده که این سالکان نه مرد رهند |
| مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود | چو چاکران بگریزند و بندگان بجهند |
| غلام همت دردی کشان یکرنگم | نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند |
| قدم منه بخرابات جز بشرط ادب | که ساکنان درش محرمان پادشهند |
| بهوش باش که هنگام باد استغنا | هزار خرمن طاعت بنیم جو نخرند |

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

۶۷

| | |
|---|---|
| شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد | بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد |
| شیوهٔ حور و پری خوب و لطیفست ولی | خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد |
| چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب | که بامید تو خوش آب روانی دارد |
| مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرا | هر بهاری که بدنبال خزانی دارد |
| خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی | بسته از دست هر آنکس که کمانی دارد |
| گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا | نه سواریست که در دست عنانی دارد |
| دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی | آری آری سخن عشق نشانی دارد |
| در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز | هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد |
| با خراباتنشینان ز کرامات ملاف | هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد |

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

[illegible]

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد
دل شوریده ما را به بو در کار می‌آورد

من آن شکل صنوبر را ز باغ سینه برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن
که رو از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

---

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش به روی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوش خرام که خوش می‌روی بناز
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد

---

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

کیست آن شاه ... ز خوش ...
بسته بند قبا و علم دوشش باد

نرگس مست نوازش‌کن مردم‌دارش
خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد

چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد

گر چه از کبر سخن با من درویش نکرد
جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

بگوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد

بگوی بیت مغنی خوش بیا و باده بنوش
که زاهد از پی یار رفت و میفروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

طائر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
دستی از غیب برون آید و کاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز
باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای
جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره دل
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

۶۹

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایره گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

[illegible]

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

[illegible]

سر ز حیرت به در میکده‌ها بر کردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایق‌ترم از حلقه زنجیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

یارب این آینه حسن چه جوهر دارد
که درو آه مرا قوت تاثیر نبود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

دردیست درد عشق که اندر علاج آن
هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

اول منم کی که درین شهر هر شبی
فریاد من بگنبد افلاک برشود

ور زانکه من سرشک فشانم ز زنده رود
کشت عراق جمله بیکبار تر شود

وی من در میان لطف بدیده
تر شد کرا به محیط قسمت ... شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نه
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

ای دل بیا بلعل اگر باده میخوری
مگذار تا که عیان ... شود

حافظ شراب لعل بدار و بیا بگو
گر خاک در بپای شما پی سپر شود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوت
که ساکنان در دوست خاکسارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

[illegible]

حقا که در زمان به سعد غرهٔ امان — گر سالکی به عهد امانت وفا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا — غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

جان رفت در سر می و حافظ بسوخت — عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا — چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد — تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست — فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد — قدر یک ساعته عمری که در او داد کند

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز — خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

گفتم کی‌ام دهان و لبت کامران کنند — گفتا به چشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت — گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم به نقطهٔ دهنت خود که برد راه — گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین — گفتا به کوی عشق هم این و هم آن کنند

۷۱

کی وصل تو چون شمع یافت پروانه — که زیر تیغ تو هردم سری دگر دارد

به پای بوس تو دست کسی رسید که او — چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب — که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز تیر غمزهٔ عشقت سینه‌ام سپر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد — به عزم میکده اکنون ره سفر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا — دمی ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد

دل شکسته حافظ به خاک خواهد برد — چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

[illegible]

[illegible]

[illegible] حافظ از [illegible]
[illegible]

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته در این معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک به کسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند
گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید سلیمان آثار
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

عقلم از خانه به در رفت اگر می این است
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

منکه در کوی بتان منزل و ماوا دارم
گر روی جای بالفردوس برینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم در این آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج نامه مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم به گدایی بر کرام و نشد

به لابه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم به مجلس تو کمترین غلام و نشد

پیام کرد که خواهم نشست با رندان
بشد به رندی و دردی‌کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر می‌تپد کبوتر دل
که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد

بدان هوس که به مستی ببوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا بکش جفا را تا وقت آن برآید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتم که شبروست این از راه دیگر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ خلد خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کان بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآید
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سرآید

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میداری
همچنان از لب لعل تو عیانست که بود

عاشقان بندهٔ ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می آی
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

شد از فروغ ریاحین چو آسمان گلشن
زمین ز اختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو روز بقا هفته‌ای بود معدود

بیار جام لبالب بیاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هر آنچه می‌طلبد جمله باشدش موجود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که [illegible] وصالش
گفتا که مرادم [illegible] ز همین بود

[illegible]

از دست ستم دور زمان اهل فضل را
این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد

آب روی میرود و نان نمیرسد
چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز

چون شد و از درد و بدرمان نمیرسد
کام در دور پیچ بپایان نمیرسد

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

بیرم ز جان خود بدل اصفهان و
بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد

تا صد هزار خار نمی روید از زمین
از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سپید شد
آوازه ز مصر بکنعان نمیرسد

گفتم که قمر بین بدستا فکند بین ورد
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز مسرای ماه چرا مهر بریدی
گفتا که فلک با من بد مهر بکین بود

گفتم که مسیحا لب طرب ... زرشک ...
گفتا که شفا در قدح باده پسین بود

گفتم که قوای عمر چرا زود بریدی
گفتا که فلانی بچکیم عمر همین بود

گفتم که بنی خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود
گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

گفتم که ز حافظ بچه علت شده دور
گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

گر چه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که چندان هنر
حیوانی که ننوشد می انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لولو و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

درد پنهان بکند ... درد پیدا
درد پیدا و لیکن نبی قابل درمان نشود

عشق می ورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می طلبم خوی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

هر که در پیش بتان از سر جان می لرزد
بی تکلف ... لایق قرآن نشود

٧٥

زعطر حور بهشت آن نفس برآید بوی
که خاک میکده ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا بامید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس اینجا بامید هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من
ناله می شنوم کز قفسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرحبخش نوائی دارد

من از صلاح و سلامت کسی ... نبرد
کسی ز بهر خرابات عقل آن نبرد
من این مرقع پشمینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشی می کسی این گمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان
که هیچ کس ز قضای خدای جان نبرد
مشو ز زنده زنگ و بوقع در کش
کز زنگ غم ز دولت جرعی مغان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان تو ای گل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد
سخن به نزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

مرا می دگر باره از دست برد
به من باز آورد می دستبرد



مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود
بگردابی چو می افتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یارب منزلی بود
بحال این پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردان کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفلی بود
هنر بی عیب حرمان نبود لیکن
ز من محروم‌تر کی سائلی بود
سرشکم در طلب دریا فشانید
ولی از وصل او بیحاصلی بود
مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست
که ما دیدیم محکم غافلی بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
نمی‌خورید زمانی غم وفاداران
ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکشیده رود
ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید
بوقت حسنای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

شود مست وحدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

مرا از روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

بیا تا در صف رندان به بانگ چنگ ...
که ساز شرع زین افسانه بی قانون نخواهد شد

شبی مجنون به لیلی گفت کای محبوب بی همتا
ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
که کار عشق از این افسانه بیرون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده به عشق
بر او چو مرده به فتوای من نماز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

چه حاجت است به شمشیر قتل عاشق را
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

مرا به ... آشنا و دیگر بار
از این ... کرد این چه کس باشد

... کوتاه
... باشد

... و رنگین و صحبت جانان
حافظ بیدل ... باشد

از فراق تو چنانم که بد اندیش تو باد
دل ز ... ناله و فریاد و فغان
هر دم از ... نفس از دست فراقت فریاد
... [illegible]

زین میان گر بتوان به که کناری گیرند
حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
[illegible] که هم راه گذاری گیرند
تا کشتی [illegible] خاکی [illegible]
بلبلان را [illegible]
زاغ چون شرم ندارد [illegible]
که درین خیل حصاری بسواری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید
فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید
درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی
ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد
از پی هر مژه سد قطرهٔ خون [illegible]
خون [illegible] دل از دست فراقت فریاد

ای [illegible] دل شده مستغرق یاد
تو از [illegible] دل خسته [illegible] آزاد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود بامید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن
کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد
چشم من از پی این قافله بس آه کشید
تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه با عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون
که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه رقصی که درو دست نگاری گیرند

[illegible]

۷۹

غلام همت آن رند عافیت سوزم | که در گدا صفتی کیمیاگری داند
سواد نقطه بینش ز خال تست مرا | که قدر گوهر یکدانه گوهری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم | که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد | جهان بگیرد اگر دادگستری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی | وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن | که دوست خود روش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد | بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش | عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس می‌بازم | بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است | هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار | سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
جام مینائی می سد ره تنگدلیست | منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم | آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفته است مشو ایمن ازو | اگر امروز نبرده است که فردا ببرد
بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر | کی سها [illegible] خورشید [illegible] ببرد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

[illegible]

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوئیا باور نمیدارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

یا رب این نودولتان را بر خر خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

ای گدای خانقه بازآ که در دیر مغان
میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

حسن بی پایان او چندان که عاشق میکشد
زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند



ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند
صورت نادیده تشبیهی بتخمین کرده اند

شمه از داستان عشق شورانگیز ماست
آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران
عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده اند

خاکیان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند

[illegible]
کاین کرامت سهم حسن پادشا این کرده اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

از خرد بیگانه شو چون حاجتش اندر بزیست
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

تیر مژگان دراز و غمزه جادو نکرد
آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده اند

یا شکر انعام با تو ولیت خدمت نداد
هم تو انصاف ده که شیرین کاران کین کرده اند

شاهدان از آتش رخسار رنگین میدهم
زاهدان از خنها اندر دل و دین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست
هر کجا بشنیده اند از لطف تحسین کرده اند

خرقه‌پوشان دگر مست گذشتند و گذشت
قصه ماست که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند

هر می لعل کزان جام بلورین ستدم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق رفت
جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوه آن نشدش حاصل و بیمار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر آنکه خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیران را
که صدر مسند عزت فقیر ره‌نشین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمانست
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

۸۱

صبا دران سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگهدارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

بیارگاه تو چون باد را نباشد راه
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم
که قطره‌ای ز زلالت بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد
باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از جا
نه دل خسته بیمار مرا تنها برد

جام می دی ز لبت نوش روان بخش زد
آبرو از لب جان بخش ور آن بخشا برد

راه ما غمزه آن ترک کمان ابرو زد
رخت ما هندوی آن سرو سهی بالا برد



ملوک را چه ره خاکبوس این در نیست
کی التفات جواب سلام ما افتد

بناامیدی از این در مرو بزن فالی
بود که قرعه دولت بنام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد
پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد

در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم
داغ سودای توام سر سویدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چون گل [illegible] از پرده برون آی که
کو دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

تا کی ای دُرّ گرانمایه روا خواهی داشت
کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود مهر تو از جان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست
بجفای فلک و غصه دوران نرود

آنچه از بار غمت بر دل مسکین من است
برود دل من و از دل من آن نرود

[illegible]

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب / آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خرابات‌نشین بودم و مست / وانچه در مجلسم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه به اصلاح شما می‌شد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک / بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی می‌کرد / عشق می‌گفت به شرح آنچه بر او مشکل بود

آه از این جور و تطاول که در این دامگه است / وای از آن عیش و تنعم که در آن محفل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم / خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ / که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یارب اندر کنف [illegible] / [illegible]

آب حیوان [illegible] / [illegible]

۹۳

از من [illegible] عهد شباب / [illegible] طاق افتاده بود

[illegible] / [illegible] افتاده بود

[illegible] / بر در عاشق [illegible] نفاق افتاده بود

ای مه نو مژده [illegible] آفتاب / [illegible] افتاده بود

در مقامات طریقت [illegible] / [illegible] از فراق افتاده بود

گر نبودی شاه یحیی نصرة الدین [illegible] / [illegible] اتفاق افتاده بود

حافظا تا عمر [illegible] این نظم پریشان [illegible] / [illegible] اشتیاق افتاده بود

[illegible]

بیا و حال اهل درد بشنو
بلفظ اندک و معنی بسیار

بزور و زر میسر نیست این کار
سکندر را نمی‌بخشند آبی

چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
خرد هر چند نقد کائنات است

حریفان را نه سر ماند و نه دستار
ازین افیون که ساقی در می افکند

بمستوران مگو اسرار مستی
حدیث جان مپرس از نقش پرداز

بت چینی عدو دین و دل ماست
خداوندا دل و دینم نگهدار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی
تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده ام بزاری
آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

بنویس دلا بیار کاغذ
بفرست بآن نگار کاغذ

ای باد صبا ببر بآن شوخ
از عاشق بی قرار کاغذ

هرگز ننویسد او جوابی
گر بنویسم هزار کاغذ

تا نام تو نقش شد بر وی
بر صفحهٔ روزگار کاغذ

بنویس ز روی مهربانی
بر حافظ دل فگار کاغذ

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی
که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب
که میرقصند با هم مست و هشیار

[illegible]

حافظ تو تا بکی غم مال جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار
قدت براستی چو سهی سرو جویبار

الحق وجود نقش و نشان جهان تو
همچو هم نقطه ایست دهان تو آشکار

دادیم دل بدست خیال رخ جمال تو
از دست هرکسی که تا چه کشید این دل فگار

یادآور از [illegible]
داغم [illegible]

عشقت چو [illegible]
[illegible]

گر [illegible]
[illegible] اعتبار

حافظ کنون [illegible]
[illegible] افتاده [illegible]

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یک دو دم که دولت دیدار ممکن است
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد
بیدار گرد هان که نماند اعتبار عمر

[illegible]

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران به عیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

می خور به بانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

| | |
|---|---|
| در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است | ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر |
| در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم | ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر |
| منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان | وگر ایشان نستانند روانی بمن آر |
| ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن | یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر |

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

| | |
|---|---|
| دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر | تو نیز ای دیده خوابی کن که دل ... برآر آخر |
| منم یارب که جانان را ز ساعد بوسه می‌چینم | دعای نیم‌شب دیدی که چون آمد بکار آخر |
| چو باد از خرمن جانان ربودن خوشه تا کی | ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر |
| مراد دنیا و عقبی بمن بخشید روزی‌بخش | بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر |
| نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک | بنوک کلک رنگ‌آمیز نقشی می‌نگار آخر |
| دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی | دم صبحت بشارتها بیارد زان نگار آخر |

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آور
تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

| | |
|---|---|
| دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور | گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور |
| ای گل بشکر آنکه شگفتی بکام دل | با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور |
| زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار | ما را شرابخانه قصور است و یار حور |

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
بر لب تشنهٔ من بین و مدار آب دریغ
بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

۹۶

۸۷

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر | خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا | گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات | ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه گو شعله آتشکده پارس بکش | دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر
سعی نا کرده درین راه بجائی نرسی | مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر
دوش میگفت بمژگان درازت بکشم | یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر
روز مرگم نفسی وعده دیدار بده | وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهل است | دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
بعد ازین چهره زرد من و خاک در دوست | باده پیش آر و بیکجا غم از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایه شباب بیار | یکدو ساغر شراب ناب بیار
دارو درد عشق یعنی می | کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتاب است ماه باده و جام | در میان مه آفتاب بیار
عمر دوران مخور که رفت رفت | نغمه بربط و رباب بیار
میکند عقل سرکشی تمام | گردنش را ز می طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی | یعنی آن آتش چو آب بیار

ولا در عاشقی ثابت قدم باش
که درین ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه
ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان از این تطاول آه ازین زجر
برآ ای صبح روشن دل خدا را
که بس تاریک می بینم شب هجر
وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز او بعاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

عاشق بیار ... را با وصل و بیا ... ایمان چه کار

| | | |
|---|---|---|
| ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار | | [illegible] موقوف یک کرشمه است |
| کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار | | حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی |
| ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار | | جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر |
| از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار | | مکارم تو به آفاق میبرد شاعر |
| که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار | | چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است |
| سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار | | کنون که چشمه نوشیست لعل شیرینت |

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

| | | |
|---|---|---|
| ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار | | عیدست و آخر گل و یاران در انتظار |
| کاری بکرد همت پاکان روزگار | | دل برگرفته بودم از ایام گل ولی |
| از می کنند روزه گشا طالبان یار | | گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست |
| کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار | | جز نقد جان بدست ندارم شراب کو |
| یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار | | خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم |
| جام مرصع تو بدین در شاهوار | | می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد |
| از فیض جام و قصه جمشید کامگار | | دل در جهان مبند و بمستی سوال کن |
| نیکو شنو حدیث و تو این قصه گوش دار | | ای دل خراب عشق [illegible] |
| بر نقد ما ببخش که قلبیست کم عیار | | زانجا که پرده پوشی الطاف عمیم تست |

[illegible]

۸۹

| | |
|---|---|
| گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود | هم بچنگ آورمش باز بپرگار دگر |
| راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند | هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر |
| یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت | حاش لله که روم من ز پی یار دگر |
| هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت | کندم قصد دل زار بآزار دگر |

بازگویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

| | |
|---|---|
| نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر | هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر |
| ز وصل روی جوانان تمتعی بردار | که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر |
| نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی | که این متاع قلیل است آن بهای حقیر |
| معاشری خوش و رودی بساز میخواهم | که درد خویش بگویم بناله بم و زیر |
| بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم | اگر موافق تدبیر من شود تقدیر |
| دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد | خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر |
| چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند | گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر |
| بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار | ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر |
| چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب | که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر |
| می دوساله و محبوب چارده ساله | همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر |
| بگفتمت که حذر کن ز لعل او ای دل | که می کشند در آن حلقه باد در زنجیر |

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
آخر الامر او بعجزاری رسد پایان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کورا نیست پایان غم مخور
حافظا

[illegible]

گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
دل را ... بیاست محرم راز
... هم نهفته نهان کی ماند
بوی روز وصال تو در شبان دراز
... کرده ام بر دل از غم سوز
امید دولت وصل تو داد جانم باز
غم هجر تو ... از جهان ...

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

| | |
|---|---|
| ای سرو ناز حسن که خوش می روی بناز | عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز |
| فرخنده باد طالع نازت که در ازل | ببریده اند بر قد سروت قبای ناز |
| آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست | چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز |
| از طعنهٔ رقیب نگردد عیار کم | چون زر اگر برند مرا در دهان گاز |
| پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی | بی شمع عارض تو دلم را بود گداز |
| دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت | از شوق آن حریم ندارد سر حجاز |
| هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست | بی طاق ابروی تو نباشد مرا جواز |
| صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش | بشکست عهد چون در میخانه دید باز |

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

| | |
|---|---|
| براه میکده عشاق راست در تگ و تاز | همان نیاز که حجاج را براه حجاز |
| چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز |
| غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست | جمال دولت محمود را بزلف ایاز |
| بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست | چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز |
| شبی چنین ... سخنت می خواهم | که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز |

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم
غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دوتا شدم چو کمان از غم و نمی‌گویم
هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

حکایت شب هجران به دشمنان مکنید
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش
ز مشک نیست غریب ار بود دلی غماز

هزار دیده به روی تو ناظرند و تو خود
نظر به روی کسی برنمی‌کنی از ناز

اگر نسیم دهد تاب دل ز درد و ناله مکن
دمی از صحبت او میرنج و با درد بساز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ به خاک نه ای حافظ از مقام نیاز

منم غریب دیار و توئی غریب‌نواز
دمی به حال غریب دیار خود پرداز

بشهر کند که خواهی بگیر و بازم بند
بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز

به آستین خیال تو سینه هم بوسی
بر آستان وصال تو نیست دست نیاز

نه این زمان من شوریده دل نهادم سر
بر آستان تو کاندر ازل نهادم باز

دلا مثال ز شامی که صبح ... است
که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز

گرم چو خاک زمین غم ... سهل است
خرام مسکین و بر خاک سایه می‌انداز

درون سینه دلم چون کبوتران ...
چه آتشی است که جان با نهادی باز

خیال قد بلند تو میکند دل من
تو دست کوته من بین و آستین دراز

حدیث در دهن ... امروز
که حافظ از ازل ...

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست
من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز

... در آن مقام که حافظ برآورد آواز

اگر چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگر جام در افلاک انداز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد به سر بپوید باز

ساغر لاله گون ... نبوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن
ببرش موی تا نموید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین جفا رخ به خون بشوید باز

ببرش زلف تا نموید باز

ملامتی که به روی من آمد از غم عشق
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکنده زمزمه عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا به کشتی باده درافکن ای ساقی
که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشته خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم به خاک بسپارند
مرا به میکده بر در خم شراب انداز

گر از تو یک سر مو سر کشد دل حافظ
بگیر و در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت به ما که گوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

۹۳

| | |
|---|---|
| فدای پیرهن چاک ماهرویان باد | هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز |
| فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان | بخواه جام شرابی بخاک آدم ریز |
| غلام آن کلماتم که آتش افروزد | نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز |
| فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی | که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز |
| بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت | که در مقام رضا باش و از قضا مگریز |
| پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر | بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز |

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

| | |
|---|---|
| روز عیش و طرب ماه صیام است امروز | کام دل حاصل دنیا بکام است امروز |
| که عروس فلکی رخ بنمای ز مشرق | که مرا دیدن آن ماه تمام است امروز |
| زاهدی را که نبودی چو صراحی جایی | بین که در کنج خرابات مقام است امروز |
| مسجد جامع اهل مستان است زهی بیت الله | کار ما چون بهاران بنظام است امروز |
| محتسب بیهده که بیند ده زند ابرا | کانا که با شاهد و می فرصت که ایام است امروز |

گو بگویند خلایق که سبک حافظ را
چشم بر روی نگار و لب جام است امروز

| | |
|---|---|
| زلف مشکین سیه خم بخم اندر زده باز | وقت من شوریده بهم برزده باز |
| زان دو نرگس چشم بدان ور که امروز | بر سر زده طعنه و بیهوده زده باز |

حافظ رسید موسم گل معرفت مگو
دریاب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

پارسائی و سلامت هوسم بود ولی
شیوه‌ای میکند آن نرگس فتان که مپرس

زاهد از ما به سلامت بگذر کین می لعل
دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه به زاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریادرس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شبروان را آشنائیهاست با میر عسس

دل به رغبت می‌سپارد جان به چشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود به کس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب
گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

۹۴

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سوز عشق
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آن کس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجو
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل به درد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق صحبت و اخلاق بندگی
از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

گل‌عذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست
طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس

همچو حافظ غریب در ره عشق
به مقامی رسیده ام که مپرس

| | |
|---|---|
| در [illegible] گمی بغیر از دوست کیست | هر دو عالم را بدیدم هیچ کو بار او [illegible] |
| یار گندم‌گون [illegible] | هر دو عالم پیش چشمم [illegible] |
| [illegible] چون شمع [illegible] | فی غلط گفتم [illegible] |
| [illegible] از توئی [illegible] | قند را لذت [illegible] |
| خاطرم وقتی [illegible] | تا ترا دیدم [illegible] |
| [illegible] | من خیالم [illegible] |
| [illegible] | بر سر [illegible] |

حافظا این [illegible]
[illegible]

| | |
|---|---|
| دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس | نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس |
| دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش | که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس |
| به صدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش | که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس |
| زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن | که شیشهٔ می لعل و بتی چو ماهت بس |
| فلک به مردم نادان دهد زمام مراد | تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس |
| وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل | حریم درگه پیر مغان پناهت بس |

٩٥

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکده عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست
گو میرسم اکنون بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زمور عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
بشیوه نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش

از خارجی هزار بیک جو نمی‌خرند
گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز
گو این تن بلاکش من پرگناه باش

آنرا که دوستی علی نیست کافرست
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده‌ام بولای تو یا علی
فردا بروح پاک امامان گواه باش

قبر امام هشتم سلطان دین رضا
از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ
باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

مرد خدا که زاهد تقوی طلب بود
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شوخی پریوش
حریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دائم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرت همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش
بکردگار رها کرده به مصالح خویش

بپادشاهی عالم فرو نیارد سر
اگر ز سر قناعت خبر شود درویش

ز سنگ تفرقه خواهی که منهزم نشوی
مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش

ریای زاهد سالوس جان من فرسود
قدح بیار و بنه مرهمی برین دل ریش

بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد
درآفرینش از انواع نوش داد و ز نیش

ریا حلال شمارند و جام باده حرام
زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

بدلربائی اگر خود سر آمدی چه عجب
که نور حسن تو بود از اساس عالم پیش

٩٧

[illegible]

اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار
دگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

که دور چون نتوان یافت صبح از آغوش
ور بگوئی که نمیگویم این راز

[illegible]

که باده آتش تیز است و پختگان در جوش
بیا که گفت به ساقی که باده نوش کن

مرا تو خلعت سلطان عشق میدادند
نداد دوش که حافظ خرقه پوش



پیش رو نشین و غم بیهوده مخور
کز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش

چونکه این کوشش بیفایده سودی نکند
پس میازار دل خود ز غم این و ز اندیش

پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا
نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی نگرفت
که بنزد بر دل ریشش و هزاران سر نیش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش
به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم
که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامه که ببرد بدوست
ز خون دیده ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت
ببین که دیده کند فاش پیش یارانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که داد من بستاند مگر ز دستانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجه غزلخوانش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش
چو چشم مست تو بینم کجا بماند گوش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش
خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی
عبیرآمیز می آید شمالش

[illegible]

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا
که شیرینان ندادند انفعالش

[illegible]

گر آن شیرین پسر خونم بریزد | دلا چون شیر با در کن حلالش

چرا حافظ چو می‌ترسید از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش | حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست | تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان | کردم سوال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نگفتنی ست سخن گرچه محرمی | درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند | فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار | عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو | نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول | بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی | پروانه مراد رسید ای محب خموش

ویشب ندا ز غیب بگوش دلم رسید
حافظ تو غصه کم خور و بنشین و می بنوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش | که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم | که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش
خیال حوصله بحر میپزد هیهات | چه‌هاست در سر این قطره محال‌اندیش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش | که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن | بلعب زهرهٔ چنگی و بهرام سلحشورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار | که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست | سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم | بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش
شراب لعل مینوشم من از جام زمردگون | که زاهد افعی وقتست میسازم بدین کورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش | مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش | وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه | تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
زهد گران که ساقی و شاهد نمیخرند | در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان | خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن | وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده | زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش
شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید | ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش
ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح | گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش | گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند | خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل | زین تغابن که خزف میشکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود | این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست | هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

۱۰۰

[illegible]

[illegible]

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم | بود کز نقش ایامم به دست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان | که مهتابی دل‌افروز است و طرف لاله‌زاری خوش
می‌ای در کاسهٔ چشم است ساقی را بنامیزد | که مستی می‌کند با عقل و می‌بخشد خماری خوش
از آن کس را که بر خاطر ز عشق دلبری باری | سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش | باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش
از بسکه دست می‌گزم و آه می‌کشم | آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود | گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو | بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند | عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد | بگذر ز عهد سست و سخن‌های سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش | لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی | بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
چارده ساله بتی چابک شیرین دارم | که به جان حلقه به گوش است مه چاردهش

مژدهٔ رحمت برساند سروش | عفو الهی بکند کار خویش
گفت ببخشند گنه می بنوش | هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش

زوایدی بماند کان یادی کن آخر | چه رانی تند یارا محمل خویش
بی گم چو مجنون کوه و صحرا | گریبانم ... ز منزل خویش
مرا از اول منزل ره افتاد | ... در ساحل خویش

[illegible]

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار
میکنم خاطر خود را بتمنای تو خوش

آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش [illegible]



| | |
|---|---|
| این خرد خام بمیخانه بر | تا می لعل آوردش خون بجوش |
| لطف خدا بیشتر از جرم ماست | نکته سربسته چه گوئی خموش |
| گرچه وصالش نه بکوشش دهند | هر قدر ای دل که توانی بکوش |
| گوش من و حلقه گیسوی یار | روی من و خاک در میفروش |
| داور دین شاه شجاع آنکه کرد | روح قدس حلقه امرش بگوش |
| ای ملک العرش مرادش بده | وز خطر چشم بدش دار گوش |

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

| | |
|---|---|
| یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش | می سپارم بتو از چشم حسود چمنش |
| هرجا اوست علم باد بهرجا که رود | همت اهل کرم بدرقه جان و تنش |
| گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا | چشم دارم که سلامی برسانی ز منش |
| بادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه | جای دلهای عزیز است بهم برمزنش |
| چون دلم حق وفا با خط و خالش دارد | محترم دار در آن طره عنبرشکنش |
| گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور | دور باد آفت دور فلک از جان و تنش |
| در مقامی که بیاد لب او می نوشند | سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش |
| عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت | هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش |
| هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال | سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش |

[illegible]

| | |
|---|---|
| با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام | نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش |
| گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور | گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش |

ساقیا می ده که رندی های حافظ فهم کرد
آصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش

| | |
|---|---|
| از رقیب دلم نیافت خلاص | زانکه القاص لا یحب القاص |
| محتسب خم شکست و من سر او | سن بالسن والجروح قصاص |
| مطرب ما بهی بزد که بگیرید | مشتری همچو زهره شد رقاص |
| گوهر از بحر کی برون آرد | ترک سر تا نمی کند غواص |
| نقدی از عشق چون نداشت مفلس | تا که خالص شوی چو زر خلاص |

حافظا اول ز عشق درست
خواندی الحمد و سورهٔ اخلاص

| | |
|---|---|
| غیبت کس از که نه بهتر است تو خلاص | می کشی عاشق مسکین به تیغ قصاص |
| عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا | نرود در حرم دل نشود خاص الخاص |
| جان نهادم به میان شمع صفت | کرده ام ایثار تن خویش ز روی اخلاص |
| آتشی در دل دیوانهٔ ما در زده | گرچه دیدیم همیشه به هوایت قاص |
| کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما | زر خالص کند ارچه بود همچو رصاص |
| به هواداری آن شمع چو پروانه وجود | تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص |

۱۰۳

ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق
نزار مانده مه آسمان از آن عارض
ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنانکه خوی شده جانان چکان از آن عارض
حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک چو خجل شده از رخ خوب ماه ارض
از رخ ... نیست معتبر تو ز چهارم آسمان
... ماند زیر بار قرض
... همه خلق و جهرست
... شاه ارض و فرض
... گل شکری نخشدم
... شود این قرض
... قصهٔ شوق حافظ ... بدرم

[illegible]

که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
برو ادیب و نصیحت مگو که دیگر تو
زند به جام [illegible] ازین بیگانه کی بود سماع
ز نهر حافظ وطاعات او طلوع شعاع
بباز روز و شب ای کوی مرسم [illegible]
به عمر و دولت گیتی فروز شاه شجاع
که هست در نظر من جهان چو متاع

بعاشقان نظری کن بجان آن لب لعل
کسی که او ز [illegible] بشاه [illegible] این نعت
ببین که رقص کنان می‌رود بناله چنگ
که من [illegible] بوی [illegible] ازین و طلب
عذار او [illegible] [illegible]
[illegible] جام [illegible] ای دل

| | |
|---|---|
| گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط | ماه رخ حسن می و در رهت فتاده در غلط |
| از سر لب شکر آن تا حیات خوشتر | گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط |
| خال سیاه ابر آن عارض سیم رنگ بین | ره‌رو مشک ماند آن بر رخ ماه یا نقط |
| موی گشاده کرده خوی تا بچمن آمده | شد رخ گل چو زعفران مشک نگار شد سقط |
| گر به هوای سیم گر [illegible] جان و دل | گاه با سیم آتش عشق همچو بط |
| گر به غلامی خودم شاه قبول می کند | تا به بهار کی دهم بنده به بندگیش خط |

ای شاه بغلامی خود مرا

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس به هوای عشق او شعر نگفته زین نمط

ای من بنده

| | |
|---|---|
| ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ | که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ |
| اگرچه خون دلت خورد لعل و بستان | بکام دل ز لبش بوسه خورد نا حافظ |
| بزلف و خال بتان دل ببند یکی [illegible] | اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ |
| بیا که نوبت صلحست و دوستی و صفا | که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ |
| تو از کجا و امید وصال او ز کجا | بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ |
| چه ذوق یافت دل من ز وصل آن محبوب | مراست تحفه جانبخش غمزدا حافظ |

بیا بخوان غزل خوب طرفه و پرسوز
که شعر تست فرح بخش و جانفزا حافظ

| | |
|---|---|
| قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع | که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع |

در بیان صفت باده و رنگین صفت تو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن — بنماید رخ گیتی به هزاران انواع
ورزد ایام طربخانهٔ جمشید فلک — ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر — جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر — که به هر حال همین است بهین اوضاع
طرهٔ شاهد دنیا همه بند است و فریب — عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌طلبی — که وجودیست عطابخش کریم نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل — جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظا ار باده خوری با صنم گلرخ خور
که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

۱۰۵

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع — شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت — تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
بی جمال عالم‌آرای تو روزم چون شب است — با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
رشتهٔ صبرم به مقراض غمت ببریده شد — همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم‌رو — کی شدی پیدا به گیتی راز پنهانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی‌آید به چشم غم‌پرست — بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست — این دل زار و نزار اشکبارانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست — ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع

[illegible]

بآب دیده دهم باز خونبهای فراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم
کشیده محنت ایام و دردهای فراق
ز بیت عاشق بیدل فقیر و سرگردان
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
بیاد کس چو من خسته مبتلای فراق
اگر ز هجر نداری کسی عنان فراق
بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ

بچاره دم بچه حال دل کرا گویم
که داد من بستاند دهد جزای فراق
ز روز هجر و فراقم دمی خلاصی نیست
خدا را ستان داد و دهد سزای فراق
فراق را بفراق تو مبتلا سازم
چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

من از خیال تو ای مه گوشه نشین ...
امید دوست کی شود دست ...
بیحجر ... نقش ... لا تقل
صوفی شهر ... چون لقمه شبهه میخورد
من بکدام دلخوشی می خورم طرب کنم

... ز هر طرف ... سنگ ...
کشن ... کمان تیر ...
مست ... یا ... دهد ...
یال و ... و ... علف
کز ... خیال ... کشیده ...

حافظا اگر قدم زنی در ره خاندان عشق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب
قرین صحبت اندوه و همقران فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون بفخر میسودم
ز روی عجز نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاده کشتی صبرم ز بادبان فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یا رب
که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

۱۰۶

[illegible]

فدای غمزه ساقی هزار جان کردم | که ترک کند لب لعل از شراب بچو عقیق
حلاوتی که ترا در چه زنخدانست | بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد | خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق
از آن برنگ عقیق است اشک من که مدام | که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام | تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک | از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
بزن ز اوج فلک حالیا سرادق عیش | که خود برد اجابت کمان تیر خاک
مخور دریغ و بخور می بشادی حریف چنگ | که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو نازپرور من | که روز واقعه پا وامگیر از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک | بمذهب همه کفر طریقت است امساک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل | مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک | حق نگهدار که من میروم الله معک
تویی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس | ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

۱۰۷

[illegible]

مرا نتوان که دور بر روی تو تفال
اگر روز تو خوشت ز دگر روز فزون است
مگو بجز سعی تا دل که برجا ل
وصف لب لعل تو چو ما ز جهان
گر که کشتم ازدل و دگر پیدا کم از دل
روای کشیدت جهان از تو ماند
ای توده فرار از تو بران شکل تمثال

دل بروی و جان پیدا ...
چون بنگ حر ...
حافظا چو با درحرم عشق نهادی
دردمن و دستم از غم گل
ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

۱۰۸

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فداک
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
تو را چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک
عنان مپیچ اگر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک
بچشم خلق عزیز انگهی شوی حافظ
که بر درش بنهی روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد بدولت وصل تو کار من باصول
قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین
خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول
دل از جواهر مهر تو صیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
من شکسته بدحال زندگی یابم
در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول
چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمیشود مقبول
چو بر در تو من بینوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم
که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول
خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

| | |
|---|---|
| معجز است این شعر یا سحر حلال | هاتف آورد این سخن یا جبرئیل |
| کس نداند گفت شعری زین نمط | کس نیارد سفت دری زین قبیل |

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

| | |
|---|---|
| بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل | که کس مباد ز کردار ناصواب خجل |
| صلاح من همه دام رهست و من زین بحث | نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل |
| ز خون که رفت مرا دوش بر سر چه بهم | ز شاهدیم در نظر رهروان خواب خجل |
| تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا | که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل |
| روا است نرگس مست ار فکند سر در پیش | که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل |
| بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم | که از سوال ملولیم و از جواب خجل |
| نشد بر لب ز چه رو جام زهر خنده زند | اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل |
| سرخ از حباب تو عمر نیست تا فتدام | نیم بیاری توفیق از این حباب خجل |
| از آن نهفته رخ خویش در نقاب صدف | که شد ز نظم خوشش لولو خوشاب خجل |

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر گشت
ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

در بعضی نسخ نیز شد آمده

| | |
|---|---|
| خوش خبر باشی ای نسیم شمال | که بما میرسد زمان وصال |
| ما لسلمی و من بذی سلم | این جیراننا و کیف الحال |

مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند
ناله عاشقان خوش است بنال

۱۰۹

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای آنکه در اسلام پناه تو گشاده
بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم
انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت
ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

چون

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی نپرسید امثال این مسائل

دردا که محرم دل در خود ندیدم
چندانکه از جوانب [illegible] زدم

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت
اکنون شدم بمستان چون ابروی تو مایل

از آب دیده صدره طوفان نوح دیدم
از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یارب ببینم آن را در گردنت حمایل

هر کس [illegible] جهان نظیر تو در دل
حقا که بود طاعت و ضایع و باطل

110

| | |
|---|---|
| چون دور فلک یکسره بر منهج عدلست | خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل |

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

| | |
|---|---|
| رهروان را عشق بس باشد دلیل | آب چشم اندر رهش کردم سبیل |
| موج اشکما کی آرد در حساب | آنکه کشتی راند بر خون قتیل |
| هشیاری نیست بدنامی ما | تکلنی فی العشق من یهوی الجمیل |
| بی می و مطرب بفردوسم مخوان | راحتی فی الراح لا فی السلسبیل |
| آتش روی بتان بر خود مزن | ورنه از آتش گذر کن چون خلیل |
| یا مکن با پیلبانان دوستی | یا بنا کن خانه در خورد پیل |
| یا بنه بر خود که مقصد گم کنی | یا منه پای اندرین ره بی دلیل |
| یا مکش بر چهره نیل عاشقی | یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل |
| شاه عالم را بقا و عز و مال | باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل |

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

| | |
|---|---|
| هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل | هر کس شنید گفتا لله در قائل |
| دل داده بیاری عاشق کشی جگرخوار | عز حبیبه السحبا یا لقمرة الذبائل |
| تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول | جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل |

[illegible]

| | |
|---|---|
| بنوش لعل تو ای آب زندگانی من | به رنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال |
| بآن صحیفه عارض که گشت گلشن چشم | بآن حدیقه بینش که شد نهال خیال |
| بآن عقیق که مهر است مهر خاتم چشم | بآن گهر که نثار است در بلیغ مقال |
| به طیب خلق تو و نفحه شمامه گل | ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال |
| بجلوه‌های تو و شیوه‌های رفتن چشم | بعشوه‌های تو و غمزه‌های چشم غزال |
| بگرد راه تو یعنی بسایه امید | بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال |
| بسرو باده نسبت بآفتاب بلند | بآستان رفیعت بآسمان جلال |

که بی رضای تو حافظ گر التفات کند
به هیچ باز نماند چه جای مال و منال

| | |
|---|---|
| نسیم شوق و وداد ... برق وصال | بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال |
| اتانی بالجمال الحبیب قبت ازل | که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال |
| شکایت شب هجران فرو گذار ای دل | بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال |
| چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد | توان گذشت ز جور رقیب در همه حال |
| بیا که پرده گل ریز هفت خانه چشم | کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال |
| بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ | که کس مباد چو من در پی خیال محال |
| ملال مصلحتی می‌نمایم از جانان | که کس بعمد نماند بجان خود بملال |
| مراد لعبت پریشان ... نظم [illegible] | چنانکه هیچکس ... اتفاق احوال |

[illegible]

[illegible]

[illegible] آورده دل شده [illegible]

من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد کن به همتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیال ار بدهد عمر مهلتم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بدو جو بها کنیم

بر دیگران نگار رقیب ار بشنید بگذرد
ما نیز جامهای صبوری قبا کنیم



| | |
|---|---|
| خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت | با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم |
| مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود | آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم |
| بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم | که من دلشده این ره نه بخود می‌پویم |
| در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند | آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم |
| من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست | که از آن دست که می‌پرورد میرویم |
| دوستان عیب من بیدل حیران مکنید | گوهری دارم و صاحب نظری میجویم |
| گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است | مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم |
| خنده و گریهٔ عشاق ز جائی دگر است | می‌سرایم بشب و وقت سحر می‌مویم |
| حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی | گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم |
| باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم | مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم |
| زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست | بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم |
| هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت | تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم |
| عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه | کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم |
| می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار | این موهبت رسید ز میراث فطرتم |
| گر قوم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار | فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم |

[illegible]

از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست / آهنگ خصم او بسراپرده عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال / ان العهود عند ملوک النهی ذمم

در نیل غم فتاد سپهرش بطعنه گفت / الان قد ندمت و ما ینفع الندم

میجست از سحاب امل رحمتی ولی / جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

ساقی بیا که دور گل است و زمان عیش / پیش آر جام و هیچ مخور غم ز بیش و کم

ای دل تو جام جم بطلب ملک جم مخواه / کین بود قول بلبل بستان سرای جم

چون خون خصم همچو صراحی بریختی / با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم

بشنو ز جام باده که این اِل نوعروس / بسیار گشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه / کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید / گر از میانه بزم طرب کناره کنم

اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود / ز بی طهارتی آنرا بمی غراره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی / ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی / همان به است که میخانه را اجاره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

۱۱۳

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق / که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن / بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو / سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت / که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذرم / کز بهر جرعه همه محتاج آن درم

روز ازل ... چو حافظ ... [illegible]

جانا بتخت ... [illegible]

گر غم خورم خوشم نبود به که می خورم ... [illegible]

[illegible] هزاران [illegible] دردم
[illegible] هزاران درد [illegible]
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر خمار خواب دوشینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرام بادا اگر من جان بجای دوست بگزینم
جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

۱۱۳

| | |
|---|---|
| تا بو که دست در کمر او توان زدن | در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم |
| روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق | شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم |
| واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما | با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم |
| زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد | بگذار تا قیامت روی تو بنگریم |
| چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا | ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم |
| از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت | بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم |

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در بسر بریم

| | |
|---|---|
| بتیغم گر زند دستش نگیرم | وگر تیرم زند منت پذیرم |
| کمان ابروی ما را گو مزن تیر | که پیش دست و بازویت بمیرم |
| غم گیتی چو از پایم درآرد | بجز ساغر نباشد دستگیرم |
| برآی ای آفتاب صبح امید | که در دست شب هجران اسیرم |
| چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی | بسیب بوستان و جوی شیرم |
| من آن مرغم که هر شام و سحرگاه | رسد تا سدره آواز صفیرم |
| بفریادم رس ای پیر خرابات | بیک جرعه جوانم کن که پیرم |
| بگیسوی تو خوردم دوش سوگند | که از پای تو من سر برنگیرم |
| بسوز این خرقه تقوی چو حافظ | که گر آتش شوم در وی نگیرم |

[illegible]

۱۱۵

یکی از عقل می‌لافد دگر طامات می‌بافد
بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

بیا جانا منور کن ز رویت مجلس ما را
که در پیشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چاره تیره شب وادی ایمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود دست تهمتن چکنم

خون من بختی از ناوک ولد و ز قبا
خود بگو با تو من ای دیده روشن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم
دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از سر من بخت رفته بود
از دولت وصال تو باز آمد از درم

[illegible]

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش / ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در شان من بدرد کشی ظن بد مبر / کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم این چه حالتست / کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اکنون درین قفس / با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای پارس عجب سفله پرورست / کو همرهی که خیمه ازین خاک بر کنم

توران شه خجسته که در من یزید فضل / شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی / در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

١١٦

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست / بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم

بر آستان امیدت گشاده ام در چشم / که یک نظر فکنی چون فکندی از نظرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی / هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن / کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم / چو غنچه در لحد تنگ خود کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم / چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم / بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم / ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی / که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان / اگر کنم گله رازدار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ / وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم / کز چاکران پیر مغان کمترین منم

[illegible]

[illegible]

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

بسکه در خرقهٔ سالوس زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

دل و جانم بخیال سر زلفت تو شد
ورگرایاید تست اینک نفس مشکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آئینهٔ مهرآئینم

بشکنی عهد من و عهد دلم آزرده مکن
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم وگر حافظ شهر
این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای من خوش الحانست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

117

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

تازگان را غم احوال گرانباران نیست
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

[illegible]

اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام

اشک آلوده ما گر چه روانست ولی
برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

زاد راه حرم دوست نداریم مگر
بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

[illegible] ابرو دوست [illegible] [illegible] مرادی طلبیم
[illegible] از [illegible] کی [illegible] دی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودازده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم



امید خواجگیم بود بندگی تو کردم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگر چه در طلبت هم عنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در سر زلفت بروز عمر نبستم
طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

گناه چشم سیاه تو بود و ناوک غمزه
که من چو آهو وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش از آن غبار شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانه دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم
منم ز عالم و این گوشه معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

[illegible]

[illegible]

سوی رندان قلندر به ره آورد سفر
دلق پشمینه و سجاده طامات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

فتنه میبارد ازین طاق مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

باده نوشیدن پنهان نشان کرم
این میانجی بر ارباب کرامات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم
به هوائی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم
یا چو نی از لب خود یک نفسی بنوازم

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

۱۱۹

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب
این همه از نظر لطف شما می‌بینم

[illegible]

نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش
که من این مسئله بی چون و چرا می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان خدا می‌بینم

درد از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه می‌گویند آن بهتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

دوستان در پرده می‌گویم سخن
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یار باز اکنون بقصد جان ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

[illegible]

خون ما آن نرگس مستانه ریخت
وان سر زلف پریشان نیز هم

عاشق از مفتی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ می خورد
و آصف ملک سلیمان نیز هم

از غم خویش چنان شیفته کردی بازم
کز خیال تو بخود نیز نمی پردازم

هرکه از ناله شبگیر من آگاه شود
هیچ شک نیست که چون غنچه زر بد اندازم

گفته بودی که خبر ده که ز هجرم چونی
آنچنانم که ببینی و ندانی بازم

بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم داشت
گو همه خلق بدانند که شاهدبازم

عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا
هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم

آنچنان بر دل من ناز تو خوش می آید
که ملالت بکشم گر بکشی از نازم

اگر از دام تو خود نیز خلاصم بخشند
هم بخاک سر کوی تو بود پروازم

حافظا ار جان بدهد بهر تو چون پروانه
پیش روی تو چو شمعش نفسی بگدازم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بی غش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من به آه سحرت زلف مشوش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند
این همه منصب از آن شوخ پری وش دارم

گر چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست
من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

یک سر موی بدست من دلریش بیار
سالها بر سر این کوی کشش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

۱۳۰

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن پیر مغانست بجان می نیوشیم

[illegible]

عافیت چشم مدار از من میخانه‌نشین | که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است | تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا | که به افسون جفا عهد وفا نشکستم

بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود | که به محبوب کمان ابروی خود پیوستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور | بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

صنمم لشکریم غارت دل کرد و برفت | آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک برشده بود
کرد غمخواری بالای بلندت پستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم | گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم | دوستان از راست می‌رنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار | عشوه فرما تا من طبع را موزون کنم

زردرویی میکشم زان طبع نازک بیگناه | ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی‌پایان دوست | صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی | ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم | و اندرین کار دل خویش بدریا فکنم

۱۲۱

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشه محراب می‌زدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب می‌زدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیده بیخواب می‌زدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست
بازش ز طره تو بمضراب می‌زدم
ساقی بصوت این غزلم کاسه می‌گرفت
میگفتم این سرود و می ناب می‌زدم
خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب می‌زدم

[illegible]

ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالا بلندان شرمسارم

مگر زنجیر زلفت گیردم دست
وگرنه سر بشیدائی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می‌شمارم

چه می گردم من از نیرنگ عشق
که هشیاری و بیداری ندارم

بدین شکرانه می بوسم لب جام
که کرد آگه ز راز روزگارم

نگارین خوبی که چون با خلق صحبت بیاموخت
حافظ [illegible] در مجلس

[illegible] بوسی حضرت بیاموخت
ختم المسک بجاه دارم زین سبب

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

چند وقتیست که دورم ز رخ ساقی و جام
بس خجالت که پدید آید از این تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس از این ور بنشینم
زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست
تا نهم در قدم او سر و پیشش میرم

میکشیدیم می و سجاده تقوی در بر
آه اگر خلق شوند آگه از این تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر منوش
سالخورده می امروز به از صد پیرم

۱۲۳

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا مگر در دام وصل آرم تذروی خوشخرام
در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
وز رفیق راه استمداد همت میکنم

خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین
چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

[illegible]

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم
چهره را آب مده تا ندهی بر بادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم

شرم از دست بشد وصل تو [illegible]
دست گیرم که ز هجر تو ز پا افتادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس
تا به خاک در آصف نرسد فریادم

چون فلک جور مکن تا نکشی زارم را
رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که دربند توام آزادم

سالها پیروی خدمت رندان کردم
تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم

من به سرمنزل عنقا نه به خود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه به سودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم

نقش مستوری و مستی نه به دست من و توست
آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل منزل فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبری است که در کلبه احزان کردم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هر جا که هست با اویم

ز شوق نرگس مست و بلند بالایش
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست
کشید در خم چوگان خویش چون گویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست
غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

نصیحتم چه کنی ناصحا چو می‌دانی
که من نه معتقد مرد عافیت جویم

بیار می که به فتوای حافظ از دل پاک
غبار زرق به فیض قدح فرو شویم

صبحا با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا کی در غم تو ناله کشم ای دل

[illegible]

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام
وز خدا دولت این غم بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقه آلوده خود می‌آید
که برو وصله بصد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من هم
هم بدین کار کمربسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار
در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
بو که [illegible]

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

| | |
|---|---|
| دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان | مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم |
| آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات | در دو صد نامه محالست که تحریر کنم |
| با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش | کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم |
| رند بی‌ننگم و با شاهد و هم صحبت | نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم |
| آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد | در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم |
| گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد | دل و دین را همه دربازم و توفیر کنم |
| دور شو از برم ای واعظ و افسانه مگو | من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم |

نیست امکان خلاص از غم او ای حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

| | |
|---|---|
| صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم | وین دلق زرق را خط بطلان بسر کشیم |
| نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم | دلق ریا به آب خرابات برکشیم |
| سر قضا که در تتق غیب منزویست | مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم |
| بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی | غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم |
| کام از جهان برآر که بخشند [illegible] | روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم |
| گو عشوه ز ابروی تو تا چو ماه نو | گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم |
| فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند | غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم |
| حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن | پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم |

هرگز این صحبت بیچوید خوشدلی ز ... | وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

عمریست تا براه غمت رو نهاده‌ایم | روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم | هم دل بران دو سنبل هندو نهاده‌ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم | ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم
در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه | چشم طلب بران خم ابرو نهاده‌ایم
بی بوی زلف تو سر سودای از ملال | همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم
ننهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف | وین کار و بار بسته بیکمو نهاده‌ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز | بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم
طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل | زینها بسخاک کوی تو مانده نهاده‌ایم
عمری گذشت و ما بامید اشارتی | چشمی بران دو نرگس جادو نهاده‌ایم
ناموس چند ساله اجداد نیکنام | در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم
هشیار و عاقلیم که بر دست یار ما | زنجیر و بند زان خم گیسو نهاده‌ایم
ایدل بعیش کوش که ما نقد عقل و هوش | در راه با سلسلهٔ گیسو نهاده‌ایم
فرما اشارتی که دو چشم امید را | پیوسته بر دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم
گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست | در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک
بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر بشکایت سوی بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
تا کی از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز
سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

۱۲۶

| | |
|---|---|
| تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق | هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم |
| گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست | که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم |

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

| | |
|---|---|
| فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم | که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم |
| چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم | روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم |
| تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من | سالها زان شده ام بر در میخانه مقیم |
| مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت | ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم |
| بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری | سر برارد ز گلم رقص کنان عظم رمیم |
| فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن | درد عاشق نشود به بمداوای حکیم |
| گوهر معرفت اندوز که با خود ببری | که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم |
| دام سختست مگر یار شود لطف خدا | ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم |
| غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش | کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم |
| دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل | ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم |

حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

| | |
|---|---|
| گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم | نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم |

[illegible]

| | |
|---|---|
| | گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق<br>شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم |

| | |
|---|---|
| همچنان چشم امید از کرمش میدارم | گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم |
| خون دل عکس برون میدهد از رخسارم | بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام |
| آه اگر زانکه دران پرده نباشد بارم | پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد |
| از نی کلک همه قند و شکر میبارم | منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن |
| ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم | بصد امید نهادیم درین بادیه پای |
| با که گویم که بگوید سخنی با یارم | چون منش در گذر باد نمی یارم دید |
| کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم | دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب |

| | |
|---|---|
| | دوش میگفت که حافظ همه روی است و ریا<br>بجز از خاک درت با که بگو رو آرم |

| | |
|---|---|
| پادشاهان ملک صبحگهیم | گرچه ما بندگان پادشهیم |
| جام گیتی نما و خاک رهیم | گنج در آستین و کیسه تهی |
| بحر توحید و غرقهٔ گنهیم | هوشیار حضور و مست غرور |
| ماش آئینهٔ رخ چو مهیم | شاهد بخت چون کرشمه کند |
| ما نگهبان افسر و کلهیم | شاه بیدار بخت را هر شب |
| که تو در خواب و ما بدیده گهیم | گو غنیمت شمار صحبت ما |

۱۲۷

ما برآریم شبی دست و دعائی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم
در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده شد
تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعب است مبادا که خطائی بکنیم
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند
طلب از سایهٔ میمون همائی بکنیم



زلف تو مرا عمر عزیز است ولی نیست
در دست سر موئی از آن زلف درازم
پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم
آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گذارند نمازم
محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای ایازم
حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست
منکه بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را
زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم
شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
دامن از رشحهٔ خون دل ما درچین
کاثر در تو کند گر بخراشی ریشم
من اگر رندم وگر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

ما ورد سحر بر در میخانه نهادیم
اوقات و دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه صد عاقل زاهد زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مهر لب او بر در این خانه نهادیم

آن بوسه که زاهد ز پیش مراد بداد
از روی صفا بر لب جانانه نهادیم

چون می‌رود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود
آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گدا همت شاهانه نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
به گدایی به در خانه شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

۱۲۹

گلبن حسن نه خود شد دلفریب
ما دم همت برو بگماشتیم

[illegible]

مرحبا طائر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر راه کجا یار کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که ازو خصم بدام آمد و معشوق بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم بیمار مرا خواب نه درخور باشد
من له یقتل داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم
ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم نازکی رخ بنما
سرو مینازد و خوش نیست خدا را بخرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

۱۳۰

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر ازان شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل ازان ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شراب خوشگوارم هست و یارم مهربان ساقی
ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

برندی شهره شد حافظ پس چندین ورع اما
چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

[illegible]

نشان وصل بباده بهر طریق کرست | که باری از پی وصل تو برنشان پویم

مگو که حافظ ازین در برو برای خدا
که هرچه رای تو باشد جز این بران برویم

| | |
|---|---|
| مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم | که پیش چشم بیمارت بمیرم |
| نصاب حسن در حد کمالست | زکاتم ده که مسکین و فقیرم |
| قدح پر کن که من از دولت عشق | جوان بخت جهانم گرچه پیرم |
| چنان پر شد فضای سینه از دوست | که فکر خویش گم شد از ضمیرم |
| مبادا جز حساب مطرب و می | اگر حرفی کشد کلک دبیرم |
| در آن غوغا که کس کس را نپرسد | من از پیر مغان منت پذیرم |
| چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی | بسیب بوستان و شهد و شیرم |
| من آن مرغم که هر شام و سحرگاه | ز بام عرش می‌آید صفیرم |
| قراری کرده‌ام با می‌فروشان | که روز غم بجز ساغر نگیرم |
| خوشا آندم که استغنای مستی | فراغت بخشد از شاه و وزیرم |
| فراوان گنج غم در سینه دارم | اگرچه مدعی بیند فقیرم |

من آندم برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم | طائر قدسم و از دام جهان برخیزم

۱۳۱

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم
تلقین درس اهل نظر یک اشارتست
کردم اشارتی و مکرر نمی‌کنم
هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم
زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم
این تقویم بس است که چون واعظان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم
پیر مغان حکایت معقول می‌کند
معذورم ار محال تو باور نمی‌کنم
حافظ

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین
می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگو
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت
در سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

۱۳۳

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بسکه چشم مست درین شهر دیده‌ام
حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آئینه ندارم ازان آه میکشم

حافظ ز تاب فکرت بیجا اصلی نشسته
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس
که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

[illegible]

۱۳۳

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

آن روز بر دلم در معنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود
وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود طبعم را ولی
چون درافتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

دوش لعلش عشوه‌ای میداد عاشق را ولی
من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت
تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم

وقت گل گویی که زاهد شو بچشم و جان ولی
میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

زهد وقت گل چه سود است حافظ شیدا
تا [illegible] خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای دلیل راه که من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم خانگی است غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

[illegible]

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پر است و بت میگسار هم
آن شد که چشم بد نگران بود از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم
چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
چون کائنات جمله ببوی تو زنده اند
ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم

| | | |
|---|---|---|
| ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم | | بو هر خاکی که با داور و فیضی بود و لغا |
| تدرو طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم | | هر گونقش سلطنتی دکلامش ولینا برآید |
| که یا نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم | | دگربار و برمیداری و ازجنگ چین |
| غلام آصف دوران جلال الحق والدینم | | وفاداری حق گوئی سکاری کستی |

ز شور عشق و مستی زمن بشنو نه از حافظ
که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

| | | |
|---|---|---|
| همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم | | این چه شوریست که در دور قمر می‌بینم |
| مشکل آنست که هر روز بتر می‌بینم | | هر کسی روز بهی می‌طلبد از ایام |
| قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم | | ابلهان را همه شربت ز گلابست و قند |
| طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم | | اسب تازی شده مجروح بزیر پالان |
| پسران را همه بدخواه پدر می‌بینم | | دختران را همه جنگست و جدل با مادر |
| هیچ شفقت نه پدر را به پسر می‌بینم | | هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد |

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
زانکه این پند به از در و گهر می‌بینم

| | | |
|---|---|---|
| از بخت شکر دارم و از روزگار هم | | دیدار شد میسر و بوس و کنار هم |
| جامم بدست باشد و زلف نگار هم | | زاهد برو که طالع اگر طالع منست |
| لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم | | ما عیب کس به مستی و رندی نمی‌کنیم |

١٣٤

صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا گفتیم | به دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نگشود | گرت باور بود ور نه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم خوش ساقی خراب افتاده‌ام لیکن | بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت به بار آورد | که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر | به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌باید | جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

۱۳۵

عمریست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم | دست شفاعت هر زمان در نیکنامی می‌زنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود | دامی به راهی می‌نهم مرغی به دامی می‌زنم

تا بو که یابم آگهی از سایه سرو سهی | گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش‌خرامی می‌زنم

هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل | نقش خیالی می‌کشم فال دوامی می‌زنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو | حالی من اندر عاشقی داو تمامی می‌زنم

دانم سر آید قصه‌ام چندان [illegible] | زین آه خون‌افشان که من صبح و مسا می‌زنم

با آنکه از خود غایبم و از می چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی می‌زنم

بردار ای طبیبم از سر که جز به سر ندارم | بسجدار با کنم جان کز جان خبر ندارم

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از می‌فروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی به من دردنوش کن
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
[illegible]
پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن
در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست

ای سرو چمان از چمن دهر نمانی
بخرام درین بزم و دو صد جامه قبا کن
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند
ای دوست بیا رحم بتنهائی ما کن
با دل شدگان جور و جفا تا بکی آخر
آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن
مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را
با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمن می وزد باد یمن
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمه
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن
خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا خوش بمیدان آمدی گوئی بزن
جویبار ملک را آب روان شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او
در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن
بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایران نافهٔ مشک ختن
گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکشند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا ازان جام زرافشان جرعه بخشد بمن
مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن
رحمی بمن سوخته بی سر و پا کن
دارد دل درویش تمنای نگاهی
زان چشم سیه مست بیک غمزه روا کن
گر لاف زند ماه که ماند بجمالت
بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فنون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوئی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن



خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان
می‌پرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست
کآب حیات می‌خورد از جویبار حسن
حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام | کو فاش کرد در همه آفاق راز من
می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد | محراب ابروی تو حضور نماز من
مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند | یادش بخیر ساقی مسکین‌نواز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او | گردد شمامه کرمش کارساز من
برخود چو شمع خنده‌زنان گریه می‌کنم | تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا | تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
محمود را دمی که تا آخر شب بعمر | بیداد جان بزاری و بیگانه یار من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق | غماز بود اشک و عیان کرد راز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود | هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من

بهار و گل طرب‌انگیز گشت و توبه‌شکن | به شادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن
طریق صدق بیاموز از آب صافی دل | به راستی طلب آزادگی ز سرو چمن
رسید باد صبا غنچه از هواداری | ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن
ز دستبرد صبا گرد گل کلاله نگر | شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن
عروس غنچه رسید از حرم بطالع سعد | بعینه دل و دین می‌برد بوجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار | برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

بیاور زرق این سالوسیان بین
صراحی چون دل و بربط خروشان

که از شوقت می لعلست جوشان

در این صوفی‌وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز
برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدین سان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

عارض رنگین به هر کس می‌نماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید
کو به چیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین
گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گر چو فرهادم به تلخی جان برآید باک نیست
بس حکایتهای شیرین باز می‌ماند ز من

ختم کن حافظ که گر زینگونه خوانی درس عشق
خلق در هر گوشه افسانه خواند ز من

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل بود بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

۱۳۸

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان
رخ از رندان بی‌سامان مپوشان

در این خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای می‌فروشان

چو مستم کرده‌ای مستور منشین
چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق‌پوشان

[illegible]

نگارم چه کار اکنون که گشت ... / جهان به چشمم از رویت چو گلشن
ز سرو قامت نشینم آزاد / همه تن گر زبان باشم چو سوسن
نه مهرت گر بتابم ذره بر روی / چو خورشیدم فرو آید ز روزن
کجا از تنگ شکر دست یابد / گر اندیشه مگس از باد بیزن

چو حافظ ماجرای عشقبازی
نشنگوید کسی بر وجه احسن

ز در درآ و شبستان ما منور کن / دماغ مجلس روحانیان معطر کن
به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان / بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
از آن شمائل و الطاف چون خوش کی بتراشت / میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن
بگو به خازن جنت که خاک این مجلس / به تحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن
طمع به قند وصال تو حد ما نبود / حوالتم به لب لعل همچو شکر کن
چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند / کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن
ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور / به بام قصر برآ و چراغ مه بر کن
از این مرقع پشمینه نیک در تنگم / به یک کرشمه صوفی‌وشم قلندر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن
لب پیاله ببوس آنگهی به مستان ده / بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن
اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز / پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

۱۳۶

[illegible]

[illegible]

نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
ورای صحبت یاران و همنشینان بین
ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاک‌دینان بین

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام باده گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
زنهار کاسه سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام باده صافی خطاب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشا
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

کار صواب باده‌پرستیست حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان
لب بگشا که می‌دهد لعل لبت بمرده جان
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود
گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین
کین دم و درد سینه‌ام بار دلست بر زبان

١٤٠

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را | چون شیشه‌های دیده ما پر گلاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر | بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست | شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن
ما بخت خویش از خوی تو آزموده‌ایم | با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ما سر خوشیم و باده ما در پیاله کن | بدست راه غمزه ساقی حواله کن
در جام ماه باده چون آفتاب ریز | بر روی روز سنبل مشکین کلاله کن
ای سر حلقه بخرابات شو ودی | غسلی برآر توبه هفتاد ساله کن
صوفی بگیر [illegible] مجلس [illegible] | آهنگ قصه ما همه از آه و ناله کن

گر تو عروس مهر در آید بعقد تو
مهر دو کون حافظش اندر قباله کن

مرغ دلم طایریست قدسی ز آشیان | از قفس تن ملول سیر شده از جهان
از در این خاکدان چون سیر شد مرغ ما | بازنشیمن کند بر سر آن آشیان
چون سیر زین جهان [illegible] | تکیه گه باز ما کنگره عرش دان
سایه دولت فکند بر سر عالم همه | گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان
در دو جهانش مکان نیست که از [illegible] | مکان وی از عدمست جای وی از لامکان

۱۴۱

[illegible marginal commentary]

تا به میخانه سحرگه ... جامی چه خواهد بودن
ور ز نشهٔ ارغوانی و جامی چه خواهد بودن
مرادش ز خوبی و وطن باز رسان
اگر بودی و طلبش دیده حافظ یارب
پیش تو عجب سخن از زاغ و زغن باز رسان
آواز حافظ همیون همایون طلعت
یارب آن گوهر رخشان یمن باز رسان
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
[illegible]

| | | |
|---|---|---|
| مرغول را برافشان یعنی به رغم سنبل | | گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان |
| ای نور چشم مستان در عین انتظارم | | چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان |
| دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش | | یارب نوشته بد از یار ما بگردان |

حافظ ز خوبرویان قسمت جز اینقدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

| | | |
|---|---|---|
| بنگر بر صفت ندان نظری بهتر از این | | بر در میکده میکن گذری بهتر از این |
| در حق من لبت آن لطف که میفرماید | | گر چه خوبست ولیکن قدری بهتر از این |
| آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید | | گو در این نکته بفرما نظری بهتر از این |
| دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم | | مادر دهر ندارد پسری بهتر از این |
| ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق | | گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر از این |
| گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس | | بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر از این |

| | | |
|---|---|---|
| من چگویم | کلک حافظ شکرین شاخ نباتست بچین<br>که در این باغ نبینی ثمری بهتر از این | میوه نباتست |

| | | |
|---|---|---|
| یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان | | وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان |
| دل آزرده ما را بنسیمی بنواز | | یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان |
| ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند | | یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان |
| سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات | | بشنو ای پیک سخنگیر و سخن باز رسان |

دلبر جانان من برده دل و جان من
[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست | مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من |
| سرو گلستان من قامت دلجوی تست | قامت دلجوی تست سرو گلستان من |

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

| | |
|---|---|
| تا شده دلکش نگار همه خیال آن مه جبین | عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین |
| عیب دل کردیم که [illegible] | گفته چشم نرگس مست و غنچه آن لب ببین |
| عاشقان [illegible] از دلبر ما غافلند | ای نصیحت گو خدا را رو ببین [illegible] |
| ذره [illegible] مهر از [illegible] | نافه را خون جگر زان [illegible] ببین |
| حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست | جان صد صاحبدل آنجا بسته یک مو ببین |
| زلف [illegible] بند در گردن | با هواداران [illegible] ببین |
| آنکه [illegible] | [illegible] |
| [illegible] ای فلک [illegible] | [illegible] بازو ببین |

حافظا [illegible] محراب ابروی [illegible]
[illegible]

| | |
|---|---|
| ای لب [illegible] | ای [illegible] خورشید [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |

۱۴۳

ای [illegible] پادشاه حسن
[illegible]
گو مژده [illegible] عید وصال تو
تا آسمان [illegible]
کو عشوه [illegible] ابروی همچون هلال تو

سودای [illegible] جمال تو
[illegible]
در صدر خواجه [illegible]
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
کامشب [illegible] گفت باد صبا
در چین زلف [illegible] هلال تو

[illegible]

[illegible]

ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند

از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
با هر ستاره‌ای سر و کار است هر شبم

زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی

از دل نیایدش که نویسد گناه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال

یارب بدان مباش که مانند بخت نیک
یار تو باد هر که بود نیک‌خواه تو

فردای روز حشر که عرض خلایق
باشد در آن میان بمن افتد نگاه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو



| | |
|---|---|
| ای پیک راستان خبر سرو ما بگو | احوال گل به بلبل دستان سرا بگو |
| ما محرمان خلوت انسیم غم مخور | با یار آشنا سخن آشنا بگو |
| دلها ز دام طره چو بر خاک می‌فشاند | با آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو |
| بر چین چو می‌نشاند آن سر زلفین مشکبار | با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو |
| گر دیگرت بر آن در دولت گذر فتد | بعد از ادای خدمت عرض دعا بگو |
| هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست | گو این سخن معاینه در چشم ما بگو |
| مرغ چمن ببوی سمن وش بگریست | آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو |
| در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست | ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو |
| آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد | کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو |
| آنکس که منع ما ز خرابات میکند | گو در حضور پیر من این ماجرا بگو |
| جانپرورست قصهٔ ارباب معرفت | رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو |
| هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر | شاهانه ماجرای گناه گدا بگو |
| بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان | با این گدا حکایت آن پادشا بگو |

ای معشوق

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

| | |
|---|---|
| ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو | خورشید سایه پرور طرف کلاه تو |
| نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام | ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو |

[illegible]

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست | راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جانبخش گنه‌فرسای تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او | که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکار انست | بیار باده که مستظهرم بهمت او
چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد | که زد بخرمن من آتش محبت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی | مزن بپای که معلوم نیست نیت او
بیا که دوش بمستی سروش عالم غیب | نوید داد که عامست فیض رحمت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست | که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی | بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو | پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو
ای گل خوش‌نسیم من بلبل خویش را مسوز | کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
دشمن و دوست گو بگو هر غرضی که ممکنست | جور همه جهانیان میکشم از برای تو
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند | این همه نقش میزنم در طلب رضای تو
شور شراب عشق آن نفسم رود ز سر | کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

۱۴۵

ای جرعه‌نوش مجلس جم سینه پاک دار | کاینه‌ایست جام جهان‌بین که آه از او
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن | من برده‌ام بباده‌فروشان پناه از او
کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست | این دود بین که نامهٔ من شد سیاه از او
ساقی چراغ می بره آفتاب دار | گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه از او
آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان | باشد توان سترد حروف گناه از او
آیا درین خیال که دارد گدای شهر | روزی بود که یاد کند پادشاه از او
حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد | خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه از او

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی — نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش — که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

[illegible]

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست — که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم — هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی — که این را این چنین چشم است و آن را آن چنان ابرو

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم — که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

۱۳۴۶

| | |
|---|---|
| گفتا برون شدی به تماشای ماه نو | از ماه ابروان منت شرم باد رو |
| عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست | غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو |
| مفروش عطر عقل به هندوی زلف ما | کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو |
| تخم وفا و مهر درین کهنه کشته زار | آنگه عیان شود که رسد موسم درو |
| ساقی بیار باده که رمزی بگویمت | از سر اختران کهن سیر و ماه نو |
| شکل هلال هر سر مه می‌دهد نشان | از افسر سیامک و ترک کلاه زو |

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

| | |
|---|---|
| گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو | باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو |
| هر گل نو ز گلرخی یاد همی‌کند ولی | گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو |
| مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست | ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو |
| حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا | دست زدم به خون دل بهر خدا نگار کو |
| شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد | خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو |
| گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو | مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو |

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

| | |
|---|---|
| مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو | جهان بر فتنه می‌بینم از آن چشم و از آن ابرو |

| | |
|---|---|
| چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن | بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو |
| هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد | زرد رویی کشد از حاصل خود گاه درو |
| اندر آن ... میباش ... حلقه بگو | در قفای خوری از دایره خویش برو |

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

| | |
|---|---|
| ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو | چین شکن زلفت چون نافه چین خوشبو |
| با ماه رخت ... یار ز رشک شکست ... | سیمست ... با ماه ... شکست ابرو |
| لعلت به در دندان بشکست لب پسته | زلفت بخم مژگان ببرد دلم چون گو |
| آن آینه زلفت یا حلقه عنبر | یا غالیه میساید در ناحیه حسن او |
| گفتی سخن خود را با یار بباید گفت | ای کاش توانستم گفتن سخنی با او |
| بدگوی تو آن باشد گر یار کند غیبت | گر یار نکو باشد بشنو سخن بدگو |
| بابا به ازین میباش تا راز نگردد فاش | نبود بد اگر باشی با دلشدگان نیکو |

استاد غزل سعدیست پیش همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

| | |
|---|---|
| مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو | باده دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو |
| با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی | بوسه ستان بکام از او تازه بتازه نو بنو |
| ساقی سیم ساق من بیشتر نه سیم بیار پیش | زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو |

در قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت | که این کمین گشاده که آن کمان کشیده
تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل | باشد ز تیر هجرت بر خاک و خون طپیده
تا کی فرو گذاری چون زلف خود دلم را | سرگشته و پریشان ای نور هر دو دیده
میلی اگر ندارد با عارض تو ابرو | پیوسته از چه باشد چون قد من خمیده
گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی | آندم که جان شیرین باشد بلب رسیده
از سوز سینه هر دم دود دم بسر آید | چون عود چند باشم در آتش آرمیده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم
کز عشوه دل حافظ چون برد او بدیده

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای | آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای
از دامن تو دست ندارند عاشقان | پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای
از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنک | در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان | معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای
چشم بد از تو دور که در طرز دلبری | خط بر جمال یوسف کنعان کشیده‌ای
پایم نمی‌رسد بزمین دیگر از نشاط | تا سوی من بلطف و عنایت تو دیده‌ای
داری خیال پرسش عشاق بینوا | گویا که بوی صدق از ایشان شنیده‌ای

زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

۱۴۹

| | |
|---|---|
| مرا که در لب دوست هست پیمانی | که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه |
| من غریب غربت فتادم از یاد دوست | بکار خویش چو دیدم بدست بیگانه |

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

| | |
|---|---|
| خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه | که در هوای تو برخاست بامداد پگاه |
| دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا | که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه |
| منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت | مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه |
| ببین که شخص نزارم که غرق خون دلست | هلال را ز کنار افق کنند نگاه |
| ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر | سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه |
| بعشق روی تو روزی که از جهان بروم | ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه |

مده بخاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

| | |
|---|---|
| دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده | صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده |
| از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی | چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده |
| یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده | شمشاد خوشخرامش در ناز پروریده |
| لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک | روی لطیف زیبا چشمی خوش کشیده |
| آن لعل دلکشش بین وان خندهٔ دل آشوب | وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده |

نهادم عقل را ره توشه از می
به شهر هستیش کردم روانه
نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغ دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی
که با خود عشق بازد جاودانه

| | |
|---|---|
| وصال دولت بیدار ترسمت ندهند | که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده |
| فلک جنیبه‌کش شاه نصرة الدین باد | بیا ببین ملکش دست در رکاب زده |
| هلال تا که به نعل مرکبش گردد | ز بام عرش صداش بوسه بر رکاب زده |
| خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف | ز روی صدق همه‌اش بوسه بر جناب زده |

بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

| | |
|---|---|
| دوش رفتم به در میکده خواب آلوده | خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده |
| آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش | گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده |
| شست و شویی کن و آنگه به خرابات خرام | تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده |
| به هوای لب شیرین دهنان چند کنی | جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده |
| به طهارت گذران منزل پیری و مکن | خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده |
| آشنایان ره عشق در این بحر عمیق | غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده |
| پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به درآ | که صفایی ندهد آب تراب آلوده |
| گفتم ای جام جهان دفتر گل عیبی نیست | که شود وقت بهار از می ناب آلوده |

گفت حافظ برو و نکته به یاران مفروش
آه از این لطف به انواع عتاب آلوده

| | |
|---|---|
| سحرگاهان که مخمور شبانه | گرفتم باده با چنگ و چغانه |

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسون است و فسانه

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید — عکس عذار ساقی بر جام می فتاده

گل برفشانیا ای حریفان غافل چرا نشینید — بی بانگ رود و چنگ بی ناله جام باده

مطرب چه پرده سازد شاید اگر بخواند — از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

عیشم مدامست از لعل دلخواه — کارم بکامست الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش به برکش — گه جام زرکش گه لعل دلخواه

ما را بمستی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه — وز فعل عابد استغفر الله

جانان چه گویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیده است — از قامتت سرو از عارضت ماه

رو بر نتابم از راه خدمت — سر بر ندارم از خاک درگاه

از صبر عاشق خوشتر نباشد — صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه

دلق ملمع زنار راهست — صوفی نداند این سر این راه

دیشب برویش خوش بود وقتم — از وصل جانان صد لوحش الله

شوق رخت برد از یاد حافظ — ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

اگرچه زنده رود آب حیاتست
ولی شیراز ما از اصفهان به
سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی
هرچند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی
آمرزش نقدست کسی را که در اینجا
یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد
یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

| | |
|---|---|
| نصیب من چو خرابات کرده است اله | درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه |
| کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد | چرا بحشر کنند این گناه را در خواه |
| بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دورو | که دست رق دراز است و آستین کوتاه |
| تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی | که تا بزرق بری بندگان حق از راه |
| غلام همت رندان بی سر و پایم | که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه |
| مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد | دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه |

برو گدای در پیر گدای شو حافظ
تو این مراد بیابی مگر ببخشد الله

ردیف الهاء



| | |
|---|---|
| وصال او ز عمر جاودان به | خداوندا مرا آن ده که آن به |
| بشمشیرم زد و با کس نگفتم | که راز دوست از دشمن نهان به |
| شبی میگفت چشم کس ندیدست | ز مروارید گوشم در جهان به |
| دلا دائم گدای کوی او باش | بحکم آنکه دولت جاودان به |
| بخلد مرا زاهدا دعوت مفرمای | که این سیب زنخ زان بوستان به |
| بداغ بندگی مردن بدین در | بجان او که از ملک جهان به |
| گلی کان پایمال سرو ما گشت | بود خاکش ز خون ارغوان به |
| خدا را از طبیب من بپرسید | که آخر کی شود این ناتوان به |
| جوانا سر متاب از پند پیران | که رای پیر از بخت جوان به |

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهان است
کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی
از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ای باد نسیم یار داری
زان نفحهٔ مشکبار داری
زنهار مکن دراز دستی
با طرهٔ او که تاب داری
ای گل تو کجا و روی زیبش
او تازه و تو خار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش
او تازه و تو غبار داری
ای سرو تو با قد بلندش
در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش
در دست چه اختیار داری

۱۵۳

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت
فدای خاک در دوست باد جان گرامی
بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین
بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی
اذا تغرّد عن ذی الاراک طائر خیر
فلا تفرّد عن روضها انین حمامی
خوشا دمی که در آئی و گویمت بسلامت
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
بسی نماند که روز فراق یار سر آید
رأیت من هضبات الحمی قباب خیامی
مرا اگرچه نداریم سزای حضرت سلطان
ز بهر کار صوابم قبول کن بغلامی
امید هست که زودت بکام دشمن ببینم
تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی
بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال
اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی
و ان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد
فما تطیب بنفسی و ما استطاب منامی

چو سلک در خوشابست شعر نغز تو حافظ
که گاه لطف سبق می برد ز نظم نظامی

اکنون که ز گل باز چمن شد چو بهشتی
ساقی می گلگون بطلب بر لب کشتی
زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید
بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی
گر محتسبت بر کند و باده زند سنگ
بشکن تو کدو را بسر او ز سر خشتی
چون من علم تو فلک را چه تفاوت
آنجا که سخن نیست چه خوبی و چه زشتی
زاهد که نصیحت که حکایت که بنقدم
ترکیست چو حوری ز سرائی بهشتی
ترسا بچه دوش همی گفت که حافظ
حیف است که هر دم کند آهنگ کنشتی

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد
آنگه رسی بدوست که بی خواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

[illegible]

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن تست و خاتم فرما هر آنچه خواهی

در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن [...] افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب‌نشینان
گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی

۱۵۳

| | |
|---|---|
| بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود | در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی |
| گر در سرت هوای وصالست حافظا | باید که خاک درگه اهل هنر شوی |
| ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی | دل بی تو به جان آمد وقتست که باز آیی |
| ای درد توام درمان در بستر ناکامی | وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی |
| مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد | کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی |
| دائم گل این بستان شاداب نمی‌ماند | دریاب ضعیفان را در وقت توانایی |
| صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند | اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی |
| در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم | لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی |
| فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست | کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی |
| یارب به که بتوان گفت این نکته که در عالم | رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی |
| دیشب گله زلفش با باد صبا گفتم | گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی |
| مشتاقی چمن گل بی روی تو رنگی نیست | شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی |
| زین دایره مینا خونین جگرم می ده | تا حل کنم این مشکل زین ساغر مینایی |
| حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد | شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی |
| ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی | در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی |

[illegible]

جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی | ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

حافظ چو دوست از تو گه گاه می‌برد نام
رنجش ز بخت منما باز آ به عذرخواهی

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج به صد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت به فقیران بخشند
چشم دارم که بجا از همه افزون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ور نه چون بنگری از دایره بیرون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
تا بچند از غم ایام جگرخون باشی

حافظا از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی
بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا
در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

گر دیگران بجان همه جانان خریده‌اند
ای دل تو این معامله باری نمیکنی

۱۵۵

جام می پیش آر و چون حافظ مخور
غم که جم کی بود یا کاوس کی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی



انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای
شرح جمال حور ز رویت روایتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک در دوست سوختیم
یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
در آتش ار خیال رخش دست می‌دهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت
وین آتش درون بکند هم سرایتی
ای دل به هرزه دانش و عمرت به باد رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای
هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

دانی مراد حافظ از این درد و ناله چیست
از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

ای ز شرم عارضت گل غرق خوی
در برت پیش عقیقت جام می
تا اثر بر لاله است یا بر گل گلاب
یا بر آتش آب یا بر روی تو خوی
میشد از چشمان کمان ابرو دل
از پیش میرفت و دلم میکرد پی
امشب از زلفش نخواهم داشت دست
رو بسوزان با نگه بر مشتری که
چون نبی عامری مجنون شوند
گر برون آید یکی لیلی ز حی
نی دمی لب بر لب مطرب نهاد
چنگ را در زیر ناخن کرد نی
آنکه بر هر جرعه جان میدهد
جان از و بستان و جامی ده به وی
عود بر آتش نه و منقل بسوز
غم مدار از کثرت سرمای دی

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
گر از آن یار سفرکرده پیامی داری
خال سرسبز تو خوش دانه عیشیست ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم
بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

هم بر آن شد فلک دور که جفاکاری کرد
تو ای امروز درین شهر که نامی داری
بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

| | | |
|---|---|---|
| باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم | | شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی |
| هر کسی با شمع رخسارت بنوعی عشق باخت | | زین میان پروانه را در اضطراب انداختی |

از فریب نرگس مخمور و چشم می‌پرست
حافظا خلوت‌نشین را در شراب انداختی

| | | |
|---|---|---|
| ای که دائم بخویش مغروری | | گر ترا عشق نیست معذوری |
| گرد دیوانگان عشق مگرد | | که بعقل و عقیله مشهوری |
| مستی عشق نیست در سر تو | | رو که تو مست آب انگوری |
| روی زرد است و آه دردآلود | | عاشقان را گواه رنجوری |

بگذر از ننگ و نام خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

| | | |
|---|---|---|
| ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی | | سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی |
| دردمندان غمت زهر هلاهل نوشند | | قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی |
| رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم | | شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی |
| دیده ما که بامید تو دریاست چرا | | بتفرج گذری بر لب دریا نکنی |
| نقل هر جور که از خلق کریمت گویند | | قول صاحب‌غرضانست تو آنها نکنی |
| بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد | | از [illegible] می و معشوق تمنا نکنی |
| حافظا سجده بمحراب دو ابرویش کن | | که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی |

۱۵۷

ای که مهجوری عشاق روا می‌داری
عاشقان را ز بر خویش جدا می‌داری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب
بامیدی که درین ره بخدا می‌داری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا می‌داری
ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا می‌داری
ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست
آری طریق رندان چالاکیست و چستی

در حلقهٔ مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت
با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

صوفی پیاله پیما ساقی قرابه پرهیز
ای کوته آستینان تا کی درازدستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین درازدستی

گر خرقه ببینی مشغول کار خود باش
هر قبله که باشد بهتر ز خودپرستی

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی



| | |
|---|---|
| تو به تقصیر خود افتادی ازین در محروم | از که مینالی و فریاد چرا میداری |
| ای دل خام طمع شرمی ازین قصه بدار | کار ناکرده چه امید عطا میداری |

حافظا عادت خوبان همه جورست و جفا
تو کزین طایفه امید وفا میداری

| | |
|---|---|
| این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی | وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی |
| چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم | در کنج خراباتی افتاده خراب اولی |
| من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت | کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی |
| تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست | در سر هوس ساقی در دست شراب اولی |
| از همچو تو دلداری دل برنکنم آری | گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی |

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

| | |
|---|---|
| با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی | تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی |
| با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش | بیماری اندرین غم خوشتر ز تندرستی |
| تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی | یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی |
| در آستان جانان از آسمان میندیش | کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی |
| عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید | ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی |
| آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست | کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی |

[illegible]

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

| | |
|---|---|
| بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی | خیال سبز خطی نقش بسته ام جایی |
| زمام دل بکسی داده ام من مسکین | که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی |
| سرم ز دست شد و چشم ز انتظار بسوخت | در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی |
| زهی کمال که منشور عشقبازی من | از آن کمانچه ابرو رسد بطغرایی |
| مرا که از رخ تو ماه در شبستانست | کجا بود بفروغ ستاره پروایی |
| مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد | بیا ببین تو اگر میکنی تماشایی |
| بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید | که میروم بداغ بلند بالایی |
| در آن مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند | عجب مکن سری کز فتاده در پایی |
| فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب | که حیف باشد از و غیر او تمنایی |

ز شوق سر بدر آرند ماهیان از آب
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی

| | |
|---|---|
| پدید آمد رسوم بی وفایی | نماند از کس نشان آشنایی |
| برند از فاقه پیش هر خسیسی | کنون اهل هنر دست گدایی |
| کسی کو فاضلست امروز در دهر | نمی بیند ز غم یکدم رهایی |
| کسی کو جاهلست اندر تنعم | متاع او بود هر دم بهایی |

[illegible]

۱۵۹

[illegible]

[illegible]

بجز این ماند مرا بهوی و آرزوی [illegible]

نفسم با خرد آمد [illegible] پذیر سیرت

گذشت عمر و [illegible] مرحمی ز [illegible]

دل من شد و [illegible] چه شوان [illegible]

گر نظر در [illegible] باشد چنین [illegible]

بجز [illegible] آید [illegible] دوشی

[illegible] همه روزهای [illegible]

مکن ای صبا مشوش سر زلفان پری [illegible]

که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی

خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل

آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

۱۶۰

شعر

| | |
|---|---|
| بجهد بنما که در ایام گل و عهد شباب | عیش با آدمیی چند پریزاده کنی |
| تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف | مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی |
| اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان | گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی |
| خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات | مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی |
| ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن | که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی |

کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

| | |
|---|---|
| [illegible] بلبل و قمری اگر ننوشی می | علاج کی کنمت آخر الدوا الکی |
| ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار | که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی |
| زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند | مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی |
| چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو | منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی |
| [illegible] داری سیراب خوارگان کرام | بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی |
| چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر | فلا تمت و من الماء کل شیء حی |
| نوشته‌اند بر ایوان جنة الماوی | که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی |
| سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی | بده بشادی روح روان حاتم طی |
| شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت | ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی |
| بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ | پیاله گیر و کرم کن که الضمان علی |

[illegible]

[illegible]

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی
می خواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکته توحید بشنوی

[illegible]

| | |
|---|---|
| مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو | تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی |
| جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد | زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی |
| خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن | کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی |
| درویشم و گدا و برابر نمی کنم | پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی |
| این قصه عجب شنو از بخت واژگون | ما را بکشت یار بانفاس عیسوی |
| چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد | مخموریت مباد که خوش مست میروی |
| دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر | کای نور چشم من بجز از کشته ندروی |
| می خور بشعر بنده که دل تنگیت مباد | بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی |

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره دستار مولوی



| | |
|---|---|
| بیا با ما گذار این کینه داری | که حق صحبت دیرینه داری |
| نصیحت گوش کن کاین در بسی به | از آن گوهر که در گنجینه داری |
| بفریاد خمار مفلسان رس | خدا را گر می دوشینه داری |
| ولیکن کی نمائی رخ برندان | تو کز خورشید و مه آیینه داری |
| بد رندان مگو ای شیخ هشدار | که با حکم خدائی کینه داری |
| نمی ترسی ز آه آتشینم | تو دانی خرقه پشمینه داری |
| ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ | بقرآنی که اندر سینه داری |

ترا که هر چه مراد است در جهان داری
چه غم ز حال من زار ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میان داری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام
علی الخصوص در آن دم که سر گران داری
مکن عتاب از این بیش و جور بر دل من
مکن هر آنچه توانی که جای آن داری
باختیار [illegible]
[illegible] از دل حافظ

[illegible]

هر که شد خاک در دوست رست از سرگردانی
سرکشی از سر کوی تو ندارم برخاست
کار دشوار نگیرد به زبان آسانی
خام را طاقت پروانهٔ پرسوخته نیست
نازکان را نرسد شیوهٔ جان‌افشانی
[illegible] آرام گرفتن نبود از ناکامی
باز گشتن [illegible] نبود از حیرانی

جان فدای تو کرم [illegible] جانانی
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] اشک روان [illegible] حافظ [illegible]
[illegible] الدین
[illegible] چاره [illegible]

به اختیار اگرت صد هزار تیر جفاست
به قصد جان من خسته در کمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و خوش دل باش
که سهل باشد اگر یار مهربان داری
وصال دوست گرت دست می‌دهد یک دم
برو که هر چه مراد است در جهان داری
چو ذکر لعل لبت می‌کنم خرد گوید
حدیث با شکر است اینکه در دهان داری

چو گل به دامن از این باغ می‌بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو مگر بر لب جوی به هوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او
که بجای من بیدل دگری نگزینی
صبر بر جور رقیبان چکنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی
ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد
آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی
عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهرا مصلحت وقت در آن می‌بینی
حیفم آید که خرامی بتماشای چمن
که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست
بیدلی سهل بود گر نبود بی‌دینی
باد صبحی به هوایت ز گلستان برخاست
گر تو خوشبو چو گل سوری چرا نسرینی
سخن بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت‌بینی
نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک‌نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
شیشه‌بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی

[illegible marginal notes]

163

هر صبح در هوای درت میکند طلوع
خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب

جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای
جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

باد تو همچو آتش موسی خجسته پی
خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای

فرخنده نوگل تو چمن را حیات ده
جعد بنفشه تو صبا را گره گشای

مرغول سنبل از دم کوی تو خوش نسیم
زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت بهتر ازین گوشه نیست جای

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پی است ز هر سوت آه بیداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان
چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برو چو پرگاری

چو حسن در جهان خوبی امروز کامگاری
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه

شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری
بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

[illegible]

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری / تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

[illegible] امروز نقش روز داوری

[illegible] خراب حافظ

سخن دراز [illegible] دانا

یاد باد [illegible]

کرم [illegible] گفتن

صنما عمر تو در [illegible]

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند / اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست / گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآ / تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

| | |
|---|---|
| برخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاق است | بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی |
| ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک | که بر دو دیده ما حکم او روان بودی |

اگر نه دایره عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ بیدل در میان بودی

| | |
|---|---|
| چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی | چه صورتی که بهیچ آدمی نمی‌مانی |
| نه صورتی که گل گلستان فردوسی | نه قامتی که سهی سرو باغ و بستانی |
| بسی حکایت حسنت شنیده‌ام جانا | کنون که دیدمت الحق هزار چندانی |
| تنم چو چشم تو دارد نشان بیماری | دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی |
| بجوی اشک نشینم اگرچه [illegible] | میان خون دل و آب دیده بنشانی |
| ز خاک پای عزیزت جدا نگردانم | گرم ز دست فراقت بسر بگردانی |
| تو چون سپهر جفا پیشه و ظالم | [illegible] و ویرانی |

ز روی لطف و ترحم چرا نبخشایی
چه درد و محنت حافظ یقین [illegible]

| | |
|---|---|
| خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی | گر به پیرانه سرم دست دهد ماوایی |
| آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم | شیشه باده و گاهی و رخ زیبایی |
| جای من پیر مغانست و [illegible] | رای من [illegible] مبارک رایی |
| [illegible] گوش که در دهر چو من شیدایی | نیست این خبر سخن بوالهوس [illegible] |

[illegible]

[illegible]



کرده ام توبه بدست صنم باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی

سر این نکته مگر شمع برارد بزبان
ورنه پروانه ندارد ز سخن پروایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحر گه میگفت
بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازین ست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

ز تندباد حوادث نمیتوان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگر چه در پیم افتند خلق انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

نگار خویش بدست خسان همی بینم
چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

ببین در آینه نقشبند صورت غیب
گرت ز رنگ قناعت هوس کند [illegible]

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی

ذکر بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خود
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

اکنون ترا ز سنگدلی گشت رهزن
ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی

کی یافتی رقیب تو چندان مجال ظلم
مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

[illegible]

دین و دل رفت ولی راست نمی آرم گفت
کر من سوخته دل را تو بران میداری

چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
چشم سری عجب از بی خبران میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت
این طمعها که تو از سیمبران میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند
همه را شیفته و دل نگران میداری

ساعدان به که بپوشی چو تو از بهر نگار
دست در خون دل پرهنران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

١٦٦

| | |
|---|---|
| جانها نثار کردمی آن دلنواز را | گر همچو روح جلوه کنان در بر آمدی |

گر دیگری بشیوه حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

| | |
|---|---|
| رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی | آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی |
| مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا | واندر چمن فگنده بفریاد غلغلی |
| میگشتم اندران چمن باغ دمبدم | میکردم اندران گل و بلبل تاملی |
| چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب | گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی |
| بس گل شگفته میشود این باغ را ولی | کس بی‌بلای خار نچیدست از و گلی |
| گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق | آنرا تغیری نه و این را تبدلی |

حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

| | |
|---|---|
| روزگاریست که ما را نگران میداری | مخلصان را نه بوضع دگران میداری |
| گوشه چشم رضائی بمنت باز نشد | اینچنین عزت صاحب نظران میداری |
| نه گل از داغ غمت رست و نه بلبل در باغ | همه را نعره زنان جامه دران میداری |
| پدر تجربه آخر توئی ای دل زچه روی | طمع مهر و وفا زین پسران میداری |
| گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی | عاشقی گفت که ما را تو بران میداری |
| جوهر جام جم از کان جهان دگر است | تو تمنا ز گل کوزه گران میداری |

حافظا گر ندهد داد دلت خسرو عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

دلم گرفت ز سالوس طبل زیر گلیم
خوشا دمی که بمیخانه برکنم علمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ساقی
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمی است که در بحر میکشد رقمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
بیک پیاله صافی و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است
اگر معاشر مایی بنوش جام غمی

نمی‌کنم گله لیک ابر رحمت دوست
بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی

بیا که خرقه من گرچه وقف میکده‌هاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

چرا بیک نی قندش نمی‌خرند آن کس
که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
بجز نیاز شبی یا دعای صبحدمی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانه مرا
زان سوی هفت پرده ببازار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم بخانه خمار میکشی

۱۶۷

ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

شکر آن را که دگر بار رسیدی به بهار
بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می | طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار | چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ سحر گشت هان | بیدار شو که خواب عدم در پیست هی

خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار | کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و عشوه او اعتماد نیست | ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست | وامروز نیز دلبر مه روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد | جان داروی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که گسترد | فراش باد هر ورقی را بزیر پی

درده بیاد حاتم طی جام یک منی | تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد رنگ طبیعی بارغوان | بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده اند | آهنگ چنگ بربط و طنبور نای و نی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان | استاده است سرو کمر بسته است نی

اشیای روزگار بی ساز در گرو | کز مرد راه باز نمانده است هیچ شی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد چین و شام باقصای روم و ری

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی | خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز | ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

[illegible]

| | |
|---|---|
| ثواب باشد ای دارای خرمن | اگر رحمی کنی بر خوشه چینی |
| نمی بینم نشاط و عیش در کس | نه درمان دلی نه درد دینی |
| اگرچه رسم خوبان تندخوییست | چه باشد گر بسازی با غمینی |
| در میخانه بگشا تا بپرسم | مآل حال خود از پیش بینی |
| نه همت را امید سربلندیست | نه دعوت را کلید آستینی |

نه حافظ را حضور درس قرآن
نه دانشمند را علم الیقینی

| | |
|---|---|
| سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی | گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی |
| [illegible] | [illegible] |
| با گدایان در میکده ای سالک راه | به ادب باش اگر از سر خدا آگاهی |
| بر در میکده رندان قلندر باشند | که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی |
| خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای | دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی |
| اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل | کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی |
| قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن | ظلمات است بترس از خطر گمراهی |
| سر ما و در میخانه که طرف بامش | به فلک بر شده دیوار بدین کوتاهی |
| تو دم فقر ندانی زدن از دست مده | مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی |
| ای سکندر منشین و غم بیهوده مخور | که نبخشند ترا آب حیات از شاهی |

۱۶۹

سودای دل من تا قیامت
مباد از شور و سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بدنام رند لاابالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود
که عمرت باد صد سال جلالی
ازان نقاش قدرت آفرین باد
که گرد مه کشید از خط هلالی
[illegible]
نگهدارش بحفظ لایزالی
تو می باید که باشی ورنه سهل است
زیان مایه جاهی و مالی
خدا داند که حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سؤالی

[illegible]

مسیحای مجرد را برازد
که با خورشید سازد هم وثاقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز
ولی گه گه سزاوار طلاقی
ربیع العمر فی مرعی حماکم
حماک الله یا عهد التلاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش
بگلبانگ جوانان عراقی

غنیمت دان امور اتفاقی
دمی با نیکخواهان متفق باش
الا تعساً لایام الفراق
درونم خون شد از نادیدن دوست
بیاران برفشانم عمر باقی
می باقی بده تا مست و خوشدل



سلامی چو بوی خوش آشنایی
بدان مردم دیده روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان
بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی‌بینم از همدمان هیچ برجا
دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا
فروشند مفتاح مشکل‌گشایی
عروس جهان گرچه در حد حسن است
ز حد می‌برد شیوهٔ بی‌وفایی
می صوفی افکن کجا می‌فروشند
که در تابم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که گویی نبودست خود آشنایی
دل خستهٔ من گرش همتی نیست
نخواهد ز سنگین‌دلان مومیایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشاهی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیای سعادت
ز همصحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظا از جور گردون شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

سلیمی منذ حلت بالعراق
الاقی من نواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست
الی رکبانکم طال اشتیاقی
بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو
بشعر پارسی صوت عراقی
بیا ساقی بده رطل گرانم
سقاک الله من کاس دهاق
جوانی باز می‌آرد بیادم
صدای چنگ و نوشانوش ساقی

[illegible]

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

| | |
|---|---|
| سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی | دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی |
| خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم | کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی |
| چشم آسایش که دارد زین سپهر تیزرو | ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی |
| زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت | صعب کاری بوالعجب روزی پریشان عالمی |
| سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل | شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی |
| در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست | ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی |
| اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست | رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی |
| آدم خاکی بدین عالم نمی‌آید بدست | عالمی دیگر بباید ساخت از نو آدمی |

گریه حافظ چه سازد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

| | |
|---|---|
| لبش میبوسم و در میکشم می | بآب زندگانی برده‌ام پی |
| نه رازش میتوانم گفت با کس | نه کس را میتوانم دید با وی |
| گل از خلوت بباغ آورد مسند | بساط زهد را چون غنچه کن طی |
| بده جام می و از جم مکن یاد | که میداند که جم کی بود و کی کی |
| بزن بر چنگ چنگ ای ماه مطرب | رگش بخراش تا بخروشم از وی |

۱۷۱

ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه دار همین ره که میزنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت
خوش باش و بشنو از این پیر منحنی
ساقی به بی نیازی رندان که می بده
تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی
حافظ نهال قد تو در جویبار چشم
خون خورد و برنشاند تو خواهی که بر کنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی بصری
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند
بعذر نیمشبی کوش و گریهٔ سحری

هزار موی حافظ در دست گر شود
مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز اینقدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری
ز جرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خم است این که در سبو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
زمانه که همه مشک ختن دهد برباد
فدای تو که خط و خال مشکبو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماهرو داری
بهر گلی خود ای سرو جویبار مناز
که گر باو رسی از شرم سر فرو داری
بجانش گفتم و خندان بزیر لب گفت
که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری
بکنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبحست ژاله میچکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی
در بحر مائی و منی افتاده ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مائی و منی
خون پیاله خور که حلالست خون او
در کار یار کوش که کاریست کردنی
گر [illegible] خمار ترا در د[illegible]
پیشانی خمار همان به که بشکنی

هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت | که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت | ازین سپس من و ساقی و وضع بیخبری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمر

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی | ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند | شاهبازان طریقت بمقام مگسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن | حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
کاروان رفت و تو در راه کمینگاه به پیش | وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی
دوش در خیل غلامان درش میرفتم | گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم | دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی
لمع البرق من الطور و آنست به | فلعلی لک آت بشهاب قبس
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود | هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

گذشت قصه شوقی و نه دیدی پاکی | بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خویش | ایا منازل سلمی و این سلماک
عجیب واقعه و بس غریب حادثه‌ایست | انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

ای از فروغ رویت ... [illegible]

شد قامتم چو حلقه تا بعد ازین قیامت
این درد گر نماند ما را نه هیچ تابی

چون آفتاب رویش در دیده می‌نگنجد

ای دل چه سود داری در دیده عذابی

در انتظار رویت ما و امیدواری
در عشوه وصالت ما و خیال و خوابی

دست غرض ... پیاله‌ای بر کار ... کردانی

انجام کار بود ازوی امید آبی

حافظ چه می‌نهی دل تو در خیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

می خواه و گل فشان کن از دهر چه می‌جویی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه می‌گویی

مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

| | |
|---|---|
| گر سرو نماند از قد و رفتار تو بر پای<br>در راه تو عاشق چو قلم کرده سر از پای | بخرام که از سرو گذشتی به روانی<br>چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی |

از پیش چرا حافظ غمزه‌ای نمودی
کز عشق غیرت از دل و دین جوانی

| | |
|---|---|
| که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی | که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی |
| اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته | بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی |
| شده‌ام خراب بدنام و هنوز امیدوارم | که ز بخت خلاص یابم بدعای نیکنامی |
| تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن | که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی |
| بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت | که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی |
| عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود | نه بنامه‌ای پیامی نه بپرسش و سلامی |
| بر و بر پارسایان که نماند پارسایی | می ناب کشیدیم و نماند ننگ و نامی |
| ز رهم میفکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح | که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی |
| سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش | که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی |

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده‌ای را نکند کسی تقاضی

| | |
|---|---|
| بنخور جام عشقم ساقی بده شرابی<br>عشق رخ چو ماهش ... [illegible] | پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی<br>مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی |

[illegible]

[illegible]

۱۷۵

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را | ز لعل روح فزایت ببخش آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست | تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با من حدیث تشنه و آبست | اسیر عشقت چو کردی بکش چنانکه تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه نبندم | دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

نو بهارست در آن کوش که خوشدل باشی | که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی | وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش | که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است | حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست | رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف | گر شب و روز درین قصه باطل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمائل باشی

نور خدا نمایدت آینه مجردی | از در ما در آ اگر طالب عشق سرمدی

باده بده که دوزخ از نار گناه ما بزد | آب بر آتش زند معجزه محمدی

شعبده بازی کنی هر دم و نیست این روا | قال رسول ربنا ما انا قط من ددی

[illegible]

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من
گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من
اگر ادا نکنی وامدار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هوا خواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی

ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی



یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

می‌برد بمژگانت خون خلق و می‌ریزی
تند می‌روی جانا ترسمت فرومانی

پند عاشقان بشنو و از در طرب باز آ
کاینهمه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

خم شکن نمیداند اینقدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

از درم درآ مست و بزم ما شادی کن
روشنی بجا پیوست رستی ایزد (?)

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مراد بخش دل بیقرار من باشی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی
شبی انیس دل سوگوار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده‌دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
در آن میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او
اگر کنم گله‌ای رازدار من باشی

[illegible]

خیال چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

الحمدالله علی معدلة السلطان
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد
آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد
مرحبا ای به همه لطف خدا ارزانی

شکن طرهٔ ترکانه که در کاکل تست
بخشش و کوشش قاآنی و چنگزخانی

ماه اگر بی تو برآید به دو نیمش بزنند
دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی

جلوهٔ حسن تو دل میبرد از شاه و گدا
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

گرچه دوریم به یاد تو قدح می‌نوشیم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت
حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار
تا کند حافظ از آن دیدهٔ جان نورانی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

می دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

طریق کام جستن چیست ترک کام خود کردن
کلاه سروری اینست گر این ترک بردوزی

۱۷۷

تمام شد دیوان حافظ

ای آمده نو عروس دولت / با رنگ و شمایل تو زیبا
وی غرهٔ دولت تو عشرا / انوار شکوه و شهریاری ز خورشید
ای خلعت ملک بر تو زیبا / درّی چو تو در صدف ندارد
گردون که بلطف بر نیارد / آوازه ز ماه تا بماهی
نام تو یقین که می برآرد

از روی مبارکت هویدا
بر قامت حشمت تو کوتاه
این اطلس نیلگون والا
بگذشت صدای صیت عدلت
از سقف نهم رواق خضرا



## ترکیب بند

شاهی که پناه ملک و دین است / درخورد هزار آفرین است
نوبادهٔ خاندان ملک است / گلدستهٔ بوستان دین است
هم نسل شهنشه زمان است / هم نقد خلیفهٔ زمین است
آثار و دلایل سعادت / تابنده چو نورش از جبین است
در ملک جهان بفرّ شاهی / انصاف تو کوکب یقین است
در خاتم قدر او نهفته / فیروزهٔ چرخ در نگین است
تیغش بمیان کفر و اسلام / سد گیتی و لیک آهنین است

کلکی که گرفته دست در بار
شمشیر ببازویش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الهی / وی غنچهٔ باغ پادشاهی
هرگز بشمایل تو سروی / نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو ماهی / هم برج جلال را تو ماهی
درخواسته از خدای بیچون / بخت بدعای صبحگاهی
بر نام تو مهر کرده گردون / منشور اوامر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف / تمکین تو میدهد گواهی

[illegible]

نصرت که مباد از تو جدا — در رزم که بند دست یارت
آراسته چون بهشت گیتی — از کوشش تیغ آبدارت
تا چشم خرد بپاست در دورت — تا دهر بجاست کار کارت
جاوید بعون جاه و عزت — بادا همه چیز برقرارت
آسوده چو حافظند خلقان — در سایهٔ بخت کامگارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه اینچنین باد

ماهی چو تو آسمان ندارد — سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم — نیکست ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت — کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی — در خورد رخت بیان ندارد
مرغی که بسوی تو کند پرواز — دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که ز جان ندارد دوست — میدان به یقین که جان ندارد
از بهر دلم کدام تیرست — کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما نینداخت — مستست و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است و از ناز — پروای شکستگان ندارد
سلطان زمانه ناصر الدین — شد منتظم بعدل و تمکین

١٧٩

حافظ ز غم تو چند نالد
آخر دل من شکسته تا کی
بار دو غم تو یار باشم
وز عیش جهان کنار باشم

ترجیع بند

ای داده بباد دوستداری — این بود وفا و عهد یاری
آخر دل ریش دردمندم — تا چند بدست غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندیدم — جز آشفتگی و بیقراری
ای جان عزیز ز ضعیفان — تا چند کنی جفا و خواری
تا چند

بنشینم و صبر پیش گیرم [illegible]
چون گرد زمانه [illegible] ستمگار
دارم سر آنکه [illegible] سعدی
[illegible] عشق [illegible] اگرچه [illegible]
[illegible] فلک [illegible] نشود دیریم
[illegible]
[illegible] کمان ابروانش

| | | |
|---|---|---|
| هر چند که سوختی بجورم | | کردم من خسته سازگاری |
| گفتم مگر از سر ترحم | | دست از ستم و جفا بداری |
| چون نیست امید آنکه روزی | | بر عاشق خسته رحمت آری |

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

| | | |
|---|---|---|
| ای ساقی از آن می شبانه | | در ده دو سه جام عاشقانه |
| تا در سر من ز عقل باقیست | | از دست مده می مغانه |
| برداشته اند صوت داود | | مرغان چمن بر آشیانه |
| ای مطرب ما تو نیز یکدم | | مگذار ز کف دف چغانه |
| برگوی بیاد وصل جانان | | چون عود بسوز دل ترانه |
| می نوش تو حافظا بشادی | | تا چند خوری غم زمانه |
| دیریست که آتش غم دل | | در سینه همیکشد زبانه |
| چون نیست بهیچگونه پیدا | | دریای فراق را کرانه |

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

| | | |
|---|---|---|
| در سختی عشق اگر بمیرم | [illegible] | من دل ز غم تو برنگیرم |
| بیشک دل ماه و خور بگیرد | | گر سوی فلک رسد نفیرم |

دور از تو به [illegible]
آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم
ای غیرت بوستان [illegible]

180

[illegible]

[illegible]

| | |
|---|---|
| ای سرو سمن برگل اندام | از عارض تو خجل مه شام |
| بازآ سوی که هجر با نگداز | برد از دل من قرار و آرام |
| از دانه خال و دام زلفت | مرغ دل من فتاده در دام |
| چون کام نشد بسعی حاصل | قانع شده ام بهجر ناکام |
| مائیم و غم فراق حالی | تا خود بکجا رسد سرانجام |
| خرمحنت و درد گو نیا نیست | دور از تو نصیب من بایام |
| مقصود وجود حافظ چیست | جز صحبت یار و باده جام |
| حالی چو نی شود دمیا | کام دلم از توای دلارام |

آن به که ز صبر نخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

| | | |
|---|---|---|
| ای راحت جان بیقرارم | | امید دل امیدوارم |
| شیادم بغمت که در همه حال | عیش | سوز غم تست سازگارم |
| تا رفته از کنارم ای دوست | | یکباره زخویش برکنارم |
| در آرزو وصال جانی | | عمری بفراق میگذارم |
| امشب بگذشت آه از دوش | بی تو | طوفان سرشک اشکبارم |
| تا مرگ نگیرم گریبان | | من دست ز دامنت ندارم |
| چون هیچ نشد بسعی حاصل | | کام دل خسته فگارم |

١٨١

چون ملک وصال او نگردد
آسان آسان مسلم دل
آن به که ز صبر نخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ساقی نامه

دلا در جهان دل منه زینهار
که کس بر سر پل نگیرد قرار
ببین تا چه زاید شب آبستن است
فریب جهان قصه روشن است
ولی تیغ است در روی جان گرفت
که ای نام از دور گردون شگفت
من و مستی و فتنه چشم یار
بر فتنه دارد در روزگار

[illegible]

دمی چنگ را در خروش آوری
همان به که خود را بجوش آوری
ز بلبل چه پرسی ز غلغل است
مغنی کجائی که وقت گل است

مغنی بیا عود را ساز کن
نوای ... آغاز کن
بیک نغمه در دم ... چاره ساز
مغنی کجائی که ...

همان مرحلست این بیابان دور / که گم شد درو لشکر سلم و تور
همان منزلست این جهان خراب / که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکرکشش / کجا شیده ترک خنجرکشش
نه تنها شد ایوان و کاخش بباد / که خاکش ندارد کسی هم بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یک جو نیرزد سرای سپنج
مغنی کجائی بگلبانگ رود / بیاد آور آن خسروانی سرود
بمستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست
مغنی بزن چنگ برار غنون / ببر از دلم فکر دنیای دون
مگر خاطرم یابد آسایشی / که نبود ز غم با وی آلایشی
مغنی بزن خسروانی سرود / بگو با حریفان بآواز رود
که از آسمان مژده فرصت است / مرا بر عدو عاقبت نصرت است
مغنی نوای طرب ساز کن / بقول غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای / بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی ازین پرده نقشی برآر / ببین تا چه گفت از حرم پرده دار
چنان برکش آهنگ این داوری / که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده / بیاران خوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود / بمستی وصلش حوالت رود

[illegible]

مغنی تو بهرام محرمی
بمی دور کن در دولت گر غمی است
مغنی کجائی بزن بربطی
که باهم نشینیم و عیشی کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل
که تا وجد را کارسازی کنم
باقبال دارائی دیهیم و تخت
که تمکین اورنگ شاهی از وست
فروغ دل و دیده مقبلان
جهاندار و دین پرور تاجور
چگونه دهم شرح آثار او
چو قدر وی از حد ما هست بیش
برارم باخلاص دست دعا
که یارب بآلاء و نعمای تو
بحق کلامت که آمد قدیم
که شاه جهان باد فیروزبخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور

زمانی به نی زن فم همدمی
دمی پیش دانا به از عالمی است
بیا ساقیا پر کن از می بطی
دمی خوش برآریم و طیشی کنیم
باهنگ چنگ آر اندر غزل
برقص آییم و خرقه بازی کنم
بهین میوه خسروانی درخت
تن آسانی مرغ و ماهی از وست
ولی نعمت جمله صاحبدلان
که زو تخت جم گشت با زیب و فر
که عقلست حیران در اطوار او
سر اندازم از عجز و تشویر پیش
کنم روی در حضرت کبریا
باسرار اسمای حسنای تو
بحق رسول و بخلاق عظیم
باقبال همواره با تاج و تخت
فلک تا بود موقع جدی و ثور

١٨٣

همایات حضرت همایون نظر
که دارد بسیط زمین زیر پر
بجای سکندر بمان سالها
برانا دل کشف کن حالها
چو دریای وصفت ندارد کنار
ثنا را کنم بر دعا اختصار

ز نظم نظامی که چرخ کهن
ندارد چو او هیچ زیب سخن
بتضمین سه بیت متین [illegible]
[illegible]
زمان تا زمان از سپهر بلند
بفتح و ظفر باش فیروزمند
ولایت ستان باش و آفاق گیر
ازان پیشتر کاوری در ضمیر
ازان

[illegible]

# ساقی نامه

بمن ده که بدنام خواهم شدن
خراب می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن می که حور بهشت
عبیر ملائک در آن می سرشت

بده تا بخوری بر آتش کنم
دماغ خرد را دمی خوش کنم

۱۸۴

از آن می که جان وارو روشن باد
مرا شربت دشاه را نوش باد

| | |
|---|---|
| بیا ساقی آن آب آتش خواص | بمن ده که تا یابم از غم خلاص |
| فریدون صفت کاویانی علم | برافرازم از پشتی جام جم |
| بیا ساقی این نکته بشنو ز نی | که یک جرعه می به ز دیهیم کی |
| دم از سیر این دیر دیرینه زن | صلائی بشاهان پیشینه زن |
| بیا ساقی آن کیمیای فتوح | که با گنج قارون دهد عمر نوح |
| بده تا برویت گشایند باز | در کامرانی و عمر دراز |
| بیا ساقی آن ارغوانی قدح | که یابد ز فیضش دل و جان فرح |
| بمن ده که از غم خلاصم دهد | نشان ره بزم خاصم دهد |
| بیا ساقی آن می که جان پرورست | دل خسته را همچو جان در خورست |
| بده کز جهان خیمه بیرون زنم | سراپرده بالای گردون زنم |
| بیا ساقی آن می که حال آورد | کرامت فزاید کمال آورد |
| بمن ده که بس بیدل افتاده ام | وزین هر دو بی حاصل افتاده ام |
| بیا ساقی آن آب اندیشه سوز | که گر شیر نوشد شود بیشه سوز |
| بده تا روم بر فلک شیرگیر | بهم بر زنم دام این گرگ پیر |
| بیا ساقی آن بکر مستور مست | که اندر خرابات دارد نشست |

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت / ز روی تو این بزم عنبر سرشت
خذ الجام لا تخش فیه الجناح / که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی آن جام یاقوت وش / که بر دل گشاید در وقت خوش
بده وین نصیحت ز من گوش کن / جهان جمله هیچست می نوش کن
بیا ساقی از بیوفائی عمر / بدین ورز می کن گدائی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت / دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از می طلب کام دل / که بی می ندارم من آرام دل
گر از هجر جانان تن صبوری کند / دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر / بر آنست کت خون بریزد بقهر
دریغ خون فشان عرصهٔ رستخیز / تو خون صراحی بساغر بریز
بیا ساقی از من مکن سرکشی / که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود / خصوصا که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم / بمن ده که نه زر بماند نه سیم
ز زیرا که بیشک تلف پی است / بمی ده که درمان دلها می است
بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف / بده تا کی این شید و تزویر و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم مدام / بمی رهن کن هر دو را والسلام
بیا ساقی آن بادهٔ روح بخش / بده تا نشینیم بر پشت رخش

۱۸۵

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام / بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی / که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن می که شاهی دهد / بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که تا گردم از عیب پاک

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل / که دل را بفردوس باشد دلیل

بدستم ده و وردی دولت ببین | خرابم کن و گنج حکمت ببین
بیا ساقی از باده‌های کهن | ز جام پیاپی مرا مست کن
چو مستم کنی از می بیغشت | بمستی بگویم سرودی خوشت
اگر همچو جم جام گیری بدست | ببینی در آن آینه هرچه هست
بمستی در پارسائی زنیم | دم خسروی در گدائی زنیم
که حافظ چو مستانه سازد سرود | ز چرخش دهد زهره آواز رود
بتابید صبح از طبقهای نور | بگوشش آیدم هر دم از لفظ حور
بیا تا خرد در قلم درکشیم | ز مستی بعالم علم درکشیم
ز جام دمادم دمی دم زنیم | ز می آب بر آتش غم زنیم
یک امروز با یکدگر می خوریم | چو فرصت نباشد دگر کی خوریم
که آنها که بزم طرب ساختند | به بزم طرب هم نپرداختند
ازین دام که دیر بادی مغاک | برفتند و بردند حسرت بخاک
باین بخت فیروزه فیروز کیست | ز ایام عمر آنکه بهروز کیست

دریغا جوانی که برباد شد
خنک آنکه زین عالم آزاد شد

بده ساقیا می که تا دم زنیم | قلم بر سر هر دو عالم زنیم
سبکباش و رطل گرانم بده | دگر کاوش استخوانم مده

[illegible]



شهانی که اینجا نشستند شاد
برفتند و از کس نکردند یاد

کدامست جام جم و جم کجاست
سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست

که پیدا اند از فیلسوفان کسی
که جمشید کی بود و کاوس کی

چو سوی عدم گام برداشتند
درین بقعه جز نام نگذاشتند

چه بندی دل اندر سپنجی سرای
که چون بگذری باز نائی بجای

دران بستن دل ز دیوانگی ست
باو آشنائی ز بیگانگی ست

درین ره ار شد زیبائی تو کام
محال محال و مقام مدام

تو کامی درین دنیا
یابی ۱۱

بروطی کن این هفت طومار را
قلم در کش این هفت پرگار را

بده ساقی آن آب آتش خواص
که زان بلکه یابم ز آتش خلاص

بدین سقف نه پایهٔ شش رواق
توان زد بیک جام می چار طاق

درین ره که گردی سیاوش شدند
که پیران ده را باتش کشند

اگر عاقلی خیز و دیوانه شو
مریز آب خود خاک میخانه شو

دم از دل زنی دردی درد کش
دم گرم خواهی دم سرد کش

پی کاروانان هشیار زن
ره دردنوشان خمار زن

مشو قید این دیر خاکی مغاک
که ناگه دهد هم بباد تو چو خاک

بده ساقی آن جوهر روح را
دوای دل ریش مجروح را

بده ساقی آن آب افسرده را
بیا زن صلا زین دل مرده را

که هر پاره خشتی که بر منظریست
سر کیقبادی و اسکندریست

هر آن گل که در بوستانی بود
سر عارض دلستانی بود

هر آن شاخ سروی که در گلشنی است
قد دلبری زلف سیمین تنی است

شنیدم که شوریده ای را بدست
نخستین سلطنت جاهی بدست

که باید آزین کرسی ازین نان
بیابان سفره همین دو نان دو نان

بجز خون شاهان درین طشت نیست
بجز خاک خوبان این خرمن نیست

## مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجائی
مرا با تست بسیار آشنائی

دو تنها و دو سرگردان بیکس
دد و دام کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم
مراد هم بجوئیم ار توانیم

که می بینم که این دشت مشوش
چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگوئید ای حبیبان
رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید
ز یمن همتش این ره سرآید

---

که هر کس دو دور گردون بود
ز گردون و دورش پر از خون بود

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار
که شیرین بود باده از دست یار

که دارا که دارای آفاق بود
ندارندگی در جهان طاق بود

چو زین دار ششدر برون برد رخت
نبودش بجز گور و تابوت تخت

اگر هوشمندی بیا باده نوش
چو نوشی دمی باده آئی بهوش

که این طغرل آبنوسی قفس
نیفتد ازین دانه در دام کس

در خاک روبان میخانه کوب
ره میفروشان میخانه روب

مگر آب آتش خواصت دهند
ز مستی [illegible] خلاصت دهند

بجامی برون آور از خود ز خویش
بوحدت رسی پرده افتد ز پیش

که حافظ چو در عالم جان رسید
چو از خود برون شد بجانان رسید

من از زانکه گردم بمستی هلاک
بآئین مستان بریدم بخاک

بتابوتی از چوب تاکم کنید
براه خرابات خاکم کنید

بآب خرابات غسلم دهید
پس آنگاه بر دوش مستم کشید

مریزید بر گور من جز شراب
میارید در ماتمم جز رباب

ولیکن بشرطی که در مرگ من
ننالد بجز مطرب و چنگ زن

تو خود حافظا سر ز مستی متاب
که سلطان نخواهد خراج از خراب

## فی المقطعات

لب سرچشمه و طرف جویی | نم اشکی و با خود گفتگویی
بیاد رفتگان و دوستداران | موافق گن تو با ابر بهاران
چو نالان آیدت آب روان پیش | مدد بخشش ز آب دیده خویش
نکرد آن همدم دیرین مدارا | مسلمانان مسلمانان خدا را
چنان بیرحم زد تیغ جدایی | که گویی خود نبودست آشنایی
برفت و طبع خوش باشم حزین کرد | برادر با برادر کی چنین کرد
مگر خضر مبارک پی تواند | که این تنها بدان تنها رساند
نیاز من چه وزن آرد بدین ساز | که خورشید غنی شد کیسه پرداز
تو گوهر بین و از خرمهره بگذر | ز طرزی کان نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم بتحریر | تو از نون و القلم می پرس تفسیر
مقامات نصیحت گو همین ست | که حکم انداز هجران در کمین ست
روان را با خرد در هم سرشتند | وزان تخمی که حاصل بود کشتند
بیا و رنگ عشرت زان طیب امید | مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حورست | نه آن آهو که از مردم نفورست
درین وادی ز بانگ چنگ بشنو | که صد من خون مظلومان بیک جو
چو جبریل را اینجا بسوزند | بدامن کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یارست اینجا | تعالی الله چه استغناست اینجا

## قطعه



و له ایضاً

کس نینداز که کارش زکجا خواهد گشاد
دل ببند ایجان من بر وعده شاه و وزیر

رو توکل کن نیندازی که روزی کارگی
نقش هر صورت که از در می‌کنی گردد (گر دمی) گشاد

شاه هر موزون نیرزی سخن صد لطف کرد
شاه نرد و نید و بخشش هیچ بیم نداد

کار شاهان ایچنین باشد توای حاجی ظفر
واپسین روزی رسان توفیق نفس شاد

ایضاً فی الشکایه

گرد روزگار تو وقف سال بایزید
شاها روادار که معتوق من بداد
با آن همی که دولت او باد بر مزید
ای صحفه ذر نیز حصه الحدی

ولد ایضاً

| | |
|---|---|
| پادشاها لشکر توفیق همراه تواند | خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی |
| با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت | آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی |
| با فریب این خم زنگار گون نیل فام | کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی |
| آنکه ره با هفت و نیم آورد پس سوی گرد | فرصتت باد که هفت و نیم را ده میکنی |

ولد ایضاً

| | |
|---|---|
| سال و فال و مال و حال و اهل و نسل و تخت و بخت | باد ت اندر سیر و گیتی بر قرار و بر دوام |
| سال خرم فال نیکو مال افزون حال خوش | اهل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام |

ولد ایضاً

| | |
|---|---|
| شاها بشیری ز بهشتم رسیده است | رضوان آن سرید حور وش و سلسبیل مو |
| خوش لفظ و پاک معنی و موزون و خوب گفتم | صاحب جمال و نازک و خوب و لطیف گو |
| گفتم درین شهر آچه ز بهر چه آمدی | گفتا ز بهر مجلس شاه غریب جو |
| اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسیده | نزدیک خویش خوانش و کامم ز لش بجو |

در شکایت قاضی حاکم گوید

| | |
|---|---|
| آن کیست تا بحضرت سلطان او کند | گز جور چرخ گم شتر و گر بها پدید |
| رندی نشسته بر سر سجاده قضا | حیزی دگر بمرتبه سروری رسید |
| آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم | آن حیز گفت همچو منی در جهان که دید |

ولد

بیت

در تقاضای وظیفه فرماید

آنکس که دلبر صاحب جمال شد ...

پس الہی ز کرم آنقدر بہر لطف | کہ گر وظیفہ تقاضا کنم روا باشد

## فی الشکایة

زدانش مطلقا بی بہر باشد | گر از دنیا بشادی بہرہ جوید
بود از شرب شادی صائم الدہر | کہ جلاب طرب از زہر جوید
کسی چون نوشدارو جوید از زہر | کدامین نوشدار و از زہر جوید

## ولہ ایضاً

بلبل اندر نالہ و گل خندہ خوش میزند | چون بسوز دل کہ دلبر دستی آتش میزند
تا خوشیہا دیدہ ام زان اہل پشمینہ پوش | من غلام مطربم کابریشم خوش میزند
زاہد از تیر قضا گانش حذر کردن چہ سود | زخم پنہان چون بابروی کمان کش میزند

## ولہ ایضاً

روح القدس آن سروش فرخ | از قبہ طارم زبرجد
میگفت سحرگہان کہ یارب | در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد | منصور مظفر محمد

## ولہ ایضاً

تو نیک و بد خود ہم از خود بپرس | چرا دیگری بایدت محتسب
ز بد دور باش و بخوبی بکوش | مکن عمر ضائع بلہو و لعب
چو دانی کہ روزی دہندہ خداست | مدار از طمع قلب را منقلب

## در نکوہش بدقولان

## فی الشکایة

صاحبم دوش بادہ نفرستاد

بسال نزال و دگرگون جا علی الاطلاق
بروز کاف و الف از جمادی الاول
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
بصدر کشور لطف و کرم باستحقاق
سپهر علم و جهان آفتاب جاه و جلال
جمال دنیی و دین شاه شیخ ابو اسحاق
گذاشت عرصه میدان فتح علم
نهاد بر دل احباب غیرت داغ فراق

## فی التاریخ

فکر سال و سنال و حشمت و جاه
همه یکبار ده بسا غزی بطلب

یکی از روزگار رمی بطلب
فتح و عیش و خرمی و طرب

| | |
|---|---|
| لعل و یاقوت جام او گوئی | ملک ما ملک رقاب بی ارزد |
| قولطفه پیش او فرستادم | کو لصدخم شراب می ارزد |

ولہ

| | |
|---|---|
| ای باد صبا اگر توانی | از روی وفا و مهربانی |
| از من خبری بر سپارم | کو سوخته تو در نهانی |
| میمرد ز اشتیاق میگفت | ای بی تو حرام زندگانی |

ولہ

| | |
|---|---|
| شراب لعل ... | چهار گوهرم اندر چهار جای مدام |
| ... عقیق در ... شیشه | سهیل در چشم و آفتاب اندر جام |
| مرا حرام که گوید که وقت خوردن ... | حلال زاده بدون آید از ... جام |

در شکایت ...

| | |
|---|---|
| ای معمار اصل عالی جوهر ... | وی ... |
| از بزرگی کی روا باشد که ... | از فرشته باز گیر و ... دیو |

...

| | |
|---|---|
| ... علم ... | چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست |
| ... | خلاف نیست که علم نظر در اینجا نیست |

فی الوعظ

۱۹۴

الفصل فی التاریخ

## فی التاریخ

| | |
|---|---|
| سرور اهل عمائم شمع جمع انجمن | صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن |
| هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر | مهر را چو زاسکان باره را شوشته وطن |
| سادس ماه ربیع الاول اندر نیم روز | روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن |
| مرغ روحش کان همائی بود قدسی | شد سوی باغ بهشت آزاد ازین دام محن |

## وله فی التاریخ

| | |
|---|---|
| مجد دین سرور سلطان قضاة اسمعیل | که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق |
| ناف هفته بد و از ماه رجب بیست و دو روز | که برون رفت ازین منزل پر شور و شغب |
| کنف رحمت حق منزل او دان آنگه | سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق |

گرانه و جناح بال مرغ روح

## در تاریخ فرماید

| | |
|---|---|
| رحمان لا یموت چو آن پادشاه را | دید آنچنانکه زو عمل خیر لا یفوت |
| جانش غریق رحمت حق کرد تا کنند | تاریخ این معامله رحمن لا یموت |

## ایضاً در تاریخ گوید

| | |
|---|---|
| اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش | از بهر خاکبوس بدی فلک را سجود |
| با آن جود و آن عظمت زیر خاک رفت | در نصف ماه ذی القعده از عرصهٔ وجود |
| تا کس امید جود ندارد ز کس دگر | آمد حروف سال وفاتش امید جود |

## فی التاریخ

تاریخ وفات قاضی بهاء الدین

امام سنت و بعد از وفاتش
بسوی روضهٔ رضوان روان شد
پس از پنجاه و نه سال از جهانش
خلیل عادل پیوسته برخوان
برادر خواجه طالب طاب مثواه

تاریخ

در دل چرا ز کشتی ... میوهٔ بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند
برخوان از او ... میوهٔ بهشتی

ایضاً

193

دل منه بر این پل پر زخم و پیچ
برگ ره ساز و بشو از وی بسیچ
زانکه این معنی این کاخ پنج
هست چون ویرانه خالی ز گنج
دور باش از دوستی مال و جاه
زانکه مال است مار و جاه است چاه

خواهی افتاد آخر اندر دام
گرگ کوری گور بین گفت
یک زمان بیکار منشین گفت
هیچ کس را نیست زین منزل گزیر
از گدا و شاه و از برنا و پیر
دیگران را بازی در سکتان
از سر اخلاص احمدی بخوان

## در تاریخ فرماید

| | |
|---|---|
| صباح جمعه بد سادس ربیع اول | گذشت فرقت آن بکشتنم عاجل |
| بسال هفتصد و شصت و چهار از هجرت | چه آب حل بشدم این دقیقه مشکل |
| دریغ و درد تاسف کجا دهد سود | کنون که عمر بیا بیهده رفت و بحاصل |

## فی المصیبة

| | |
|---|---|
| ولا دیدی که آن فرزانه فرزند | چه دید اندر خم این طاق نیلین |
| بجای لوح سیمین در کنارش | فلک بر سر نهادش لوح سنگین |

## فی الحکمة

| | |
|---|---|
| مدتی در طلب مال جهان دم زدمی | تا با آخر خبرم شد که زنقش ضرر است |
| عوض هرچه فلک داد بمن باز ستد | نکند فائده فریاد جوانی چه سود است |
| عمر ضائع شد و از مال نشانی دارد | آنکه عمر کنون از همه غمها بتر است |
| بعد از این یک نفس از عمر بکار دو جهان | نفر و شم که بچشم دو جهان مختصر است |
| گنجها یافته ام در دل ویران زمین | گرچه بیچاره ضمیرم که بسی بی‌سر است |
| بعد از این هرچه رسید از بد و نیک بجای | غم مخور شاد بزی آنکه جهان گذر است |

## فی النصیحة

| | |
|---|---|
| هرکه آمد در جهان پر ز شور | عاقبت میبایدش رفتن بگور |
| در ره عقبی است دنیا چون پلی | بی بقا جائی و ویران منزلی |

فی المطایبات

[illegible]

قسم

[illegible]

| | |
|---|---|
| بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال | چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد |

بسیار چیز بگیر و بنه و در نگر | بسیاط چرص بچین بر لباس آز بدر

فی التعزیه

| | |
|---|---|
| دل منه بر دنیی و اسباب او | زانکه از وی کس وفاداری ندید |
| کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد | کس رطب بی خار ازین بستان نچید |
| هر کرا ایامی چراغی برفروخت | چون تمام افروخت بادش درمیدید |
| بی تکلف هر که دل بر وی نهاد | چون بدیدم خصم خود می پرورید |
| شاه غازی خسرو گیتی ستان | آنکه از شمشیر او خون می چکید |
| گه بیک حمله سپاهی می شکست | گه بهوئی قلب گاهی میدرید |
| سروران را بی گنه میکرد حبس | گردنان را بی سخن سر می برید |
| از نهیبش پنجه می افکند شیر | در بیابان نام او چون می شنید |
| عاقبت شیراز و تبریز و عراق | چون مسخر کرد وقتش دررسید |
| آنکه روشن بد جهان بینش باو | میل در چشم جهان بینش کشید |

فی المدح

| | |
|---|---|
| بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحاق | به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد |
| نخست پادشهی همچو او ولایت بخش | که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد |
| دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین | که قاضی به از آن آسمان ندارد یاد |
| دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف | زمین هست او کارهای بسته گشاد |

[illegible]

[illegible]

هر یک بصفا [illegible] / جز تو نکنم بغیر [illegible]

[illegible]

مجنون تو ام ز بهای [illegible]

ملک عرب و عجم ستانم

گیتی همه [illegible]

آشفته دیده و دل [illegible]

هر چند [illegible]

| | |
|---|---|
| هر چند ستمگری تراخوست | کم کن تو جفا که این نه نیکوست |
| گیرم که دلت ز آهن و روست | آخر ببرم گذر کن ای دوست |

انگار که خاک آستانم

| | |
|---|---|
| گفتم که چو کشتیم بزاری | زان پس ره مرحمت سپاری |
| بر دل رقم وفا نگاری | تو خود سر وصل ما نداری |

من عادت بخت خویش دانم

| | |
|---|---|
| من از تو بجز وفا نجویم | بیرون ز رگل وفا نبویم |
| الا ره بندگی نپویم | اسرار تو پیش کس نگویم |

اوصاف تو پیش کس نخوانم

| | |
|---|---|
| گر غمزهٔ تو زند به تیرم | گر ترک فلک کند اسیرم |
| یک دم نبود ز تو گزیرم | من ترک وصال خود نگیرم |

الا بفراق جسم و جانم

| | |
|---|---|
| گر سر ننهم ره وفا گشودیم | نه مهر بعهد می فزودیم |
| نه بود هر آنچه می نمودیم | آخر نه من و تو دوست بودیم |

عهد تو شکست من همانم

| | |
|---|---|
| گر سر ببری به تیغ تیزم | از کوی وفات بر نخیزم |
| ور زانکه کنند ریز ریزم | من کشتهٔ مهر تو نریزم |



## فی الرباعیات

[illegible]

[illegible]

رباعیه

[illegible]

| | |
|---|---|
| | رباعیه |
| هر گیر بشراب طرب انگیز و بیا<br>مشنو سخن خصم که بنشین و مرو | پنهان ز رقیب بغله بستیز و بیا<br>بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا |
| | رباعیه |
| روزی که فلک از تو بریدست مرا<br>چندان غم هجران تو بر دل دارم | کس با لب پرخنده ندیدست مرا<br>من دانم و آنکه آفریدست مرا |
| | رباعیه |
| شاها چو ترا بداشش و علم و سخا<br>بدخواه چه کید کرد ناگه که ازان | آن مردمم که می نشانم بسزا<br>امروز نکرده خاطرت یاد مرا |
| | رباعیه |
| با دوست نشین باده و جام طلب<br>مجروح چو راحت جراحت طلبد | بوس از لب آن سرو گل اندام طلب<br>تو از سر زخم نیش حجام طلب |
| | رباعیه |
| گفتم که مگر باتفاق اصحاب<br>بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب | در موسم گل ترک کنم باده ناب<br>کای بیخبران فصل گل و ترک شراب |
| | رباعیه |
| ای قبله هر که مقبل آمد کویت | روی دل جمله جستجو یاران سویت |

۱۹۷

تا چند پری چهره ز من پنهان داشت
گفتم ز دهن تنگ تو گویی هیچست
آنکه ز این هیچ طمع نتوان داشت

رباعیه

با آنکه دلم در غم عشقت خون است
حسن تو ز ادراک خرد بیرون است
در زلف تو بیچاره غریبست دلم
یارب که در آن شام غریبم چونست

رباعیه

[illegible]

[illegible]

رباعیه

اول بوفا جام وصالم در داد
چون مست شدم دام جفا را سر داد
با آب دو دیده‌ام بر آتش دل
خاک ره او شدم بباد م در داد

رباعیه

ای گل ز برت نفسی می‌آید
شادی بدلم از دو لبت می‌آید
چون ... از روی کم ...
کز روی دیم بوی کسی می‌آید

۱۹۸

رباعیه

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت
بر گردن دل شده است صمصام غمت
از شربت جام دهر بیزار شدم
تا خون جگر بخورم از جام غمت

رباعیه

چون چنگ سر زلف تو ام در چنگست
هر لحظه دلم را بلبت آهنگست
شد پسته تنگ تو دلم را روزی
یا رب که دل خسته چه فیروز تنگست

رباعیه

در کوی تو بیچاره تر از ما کس نیست
نزدیک تو بیگانه تر از ما کس نیست
در سلسله طناب تو آویخته‌ام
زانروی که دیوانه تر از ما کس نیست

رباعیه

در شوخی و دلبری بت من طاقست
بیچاره دلم بوصل او مشتاقست
پسته دهن و لاله رخ و سیمین تن
شیرین سخن و ظریف و سیمین ساقست

رباعیه

می نوش که عمر جاودانی اینست
خاصیت روزگار فانی اینست
هنگام گل و لاله و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی اینست

رباعیه

ای روی تو در لطافت آیینهٔ روح
خواهم که قدمهای خیالت مجروح
در دیده کشم ولی ز خار مژه‌ام
ترسم که شود پای خیالت مجروح

رباعیه

با می بکنار جوی میباید بود | وز غصه کناره جوی میباید بود
چون عمر گرانمایهٔ ما ده روزست | خندان لب و تازه روی میباید بود

رباعیه

تا حکم قضای آسمانی باشد | کار تو همیشه شادمانی باشد
گر جام می از دست تو نوشم کنم | سرمایهٔ عمر جاودانی باشد

رباعیه

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود | نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل آن کسی که مانند حباب | هم بر در میخانه سرافراز شود

رباعیه

جان در خم زلف یار جائی طلبید | وز بند بلا گره گشائی طلبید
جان پیشکش ابرو جانان کردم | چون حاجب او لعل بهائی طلبید

رباعیه

خلقت بسراپردهٔ مه میگردد | بازار شکرت تبه میگردد
باز از خجل و دروغ زن میگفتی | پیداست که روی که سیه میگردد

رباعیه

خوبان جهان جمله توان گرد و برز | خوش خوش بر ایشان تیغ آن ... و برز



در ده که بساط عمر طی خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان
تا سر جهان بگویمت ای سرو

رباعیه

ای شیرین دهان عهد پیمان شکن
صاحب نظران ز عاشقی جان ...
معشوق ... مراد ورای ... بود
تا ... عشقبازان ...

گاه و اسباب سعادت همه منتفی شود
امید من از حضرت بدرگاه اضا
یا رب غم دل براه لب سی شود
یا کار بکام دل مجسم شود

رباعیه

چون مرد نیم دراز کآیین شد
گر بوزن گاه بین عجب است بر رود

رباعیه

یاری چو نگار دیدنت شد زیده چه سود
شادی چو ندید این دل غمدیده چه سود
آن مردم دیده بود گر دیده برفت
چون مردم دیده نیست در دیده چه سود

رباعیه

۳۰۰

رباعیه

| | |
|---|---|
| من بنده آن کسم که شوقی دارد | بر گردن خود ز عشق طوقی دارد |
| تو لذت عشق و عاشقی کی دانی | این باده کسی خورد که ذوقی دارد |

رباعیه

| | |
|---|---|
| نه دولت دنیا به ستم می ارزد | نه لذت هستی به الم می ارزد |
| نه هفت هزار سال شادی جهان | با محنت پنج روزه غم می ارزد |

رباعیه

| | |
|---|---|
| وقتست که مستان بطرب برخیزند | واندر می و معشوق و رباب آویزند |
| یکچند تقاص عمر فانی شده را | در جام و قدح خون صراحی ریزند |

رباعیه

| | |
|---|---|
| هجرت که بجان من درویش آمد | گوئی نمکی بر جگر ریش آمد |
| می ترسیدم که تو شوم روزی دور | دیدی که همان ز هر دو بدم پیش آمد |

رباعیه

| | |
|---|---|
| هم خاطر تو بر من غمناک افتد | که مهر ضیا بر خس و خاشاک افتد |
| گر خاک رهت شوم مرانی بر من | حیفست که آواز تو بر خاک افتد |

رباعیه

| | |
|---|---|
| هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد | هر راهروی که بود رهزن شد |

[illegible]

رباعیه

| | |
|---|---|
| دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز | با قوت بنوک مژه سفتم تا روز |
| دردت که بکس نمیتوانم گفتن | هم با دل خویشتن بگفتم تا روز |

رباعیه

| | |
|---|---|
| مردی ز کننده در خیبر پرس | اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس |
| گر تشنه فیض رحمتی ای حافظ | سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس |

رباعیه

| | |
|---|---|
| ای دوست دل از جفای دشمن درکش | با زای نکو شراب روشن درکش |
| با روی نکو گوی گریبان بگشا | وز نا اهلان تمام دامن درکش |

رباعیه

| | |
|---|---|
| چشم تو که سحر بابل است استادش | حقا که فسونها نرود از یادش |
| آن زلف که کرده حلقه در گوش جمال | آویزه ز در نظم حافظ بادش |

رباعیه

| | |
|---|---|
| بنگر بچمن جمال فرخنده گل | گه گریه ابر بین گه خنده گل |
| سرو ارچه بآزادی خود می نازد | از راستیی که داشت شد بنده گل |

رباعیه

| | |
|---|---|
| چون جامه ز تن بر کشد آن مشکین خال | حقا که نظیر خود ندارد بمثال |

۲۰۱

وز آرزو گذشتیم یاد کنیم
وین عاریتی روان زندانی ما
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

رباعیه

آواز پر مرغ طرب می شنوم
یا نغمه گلزار ادب می شنوم
یا با دو حدیثی ز لبش می شنوم
القصه حکایتی عجب می شنوم

رباعیه

[illegible]

چون عاقبت کار چنین خواهد بود
گاهی می و معشوقه گزیدم چه باک
فردای ناب و حور عین خواهد بود
گویند که فردوس برین خواهد بود

رباعیه

گر از تو رسید خون تو گردن تو
تیغ است بدست با علی خون الود

رباعیه

تا آنکه نهادم دو دیده از صدق نگین
بر خاک جناب تو شب و روز جبین
از دست دل و دیده به تنگ هستان
در آتش انتظار و فارغ منشین

رباعیه



رباعیه

| | |
|---|---|
| جانا چو شبی با تو بروز آوردم | گر بی تو دمی برآورم نامردم |
| از مرگ نترسم پس از این کآب حیات | از چشمهٔ نوشش آبدارت خوردم |

رباعیه ای از دهان تو آب حیات خوردم

| | |
|---|---|
| در آرزوی بوس کنارت مردم | در حسرت لعل آبدارت مردم |
| قصه چکنم دراز کوتاه کنم | باز آ باز آ کز انتظارت مردم |

رباعیه

| | |
|---|---|
| من ترک تو ای نگار آسان نکنم | تا پیش زمرد خطت جان ندهم |
| یاقوت لبش که قوت جانست مرا | آنرا بدو صد هزار مرجان ندهم |

رباعیه

| | |
|---|---|
| من حاصل عمر خود ندارم جز غم | در عشق تو یار خود ندارم جز غم |
| یک همدم و همراز ندارم نفسی | یک مونس و غمخوار ندارم جز غم |

رباعیه

| | |
|---|---|
| ای باد بگو زراه دلداری من | آنرا که نباشد غمی از زاری من |
| تو خفته بمهد عیش شبهای دراز | آیا داری خبر ز بیداری من |

رباعیه

| | |
|---|---|
| تا کی بود این جور و جفا کردن تو | بیهوده همه جهان آزردن تو |

رباعیه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

## رباعیه

ای [illegible] سوزنده [illegible]
[illegible]

## رباعیه

[illegible] گر لعل [illegible] دلکش
[illegible] سرکش

## رباعیه

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی
ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم
با ما منشین وگرنه بدنام شوی



## رباعیه

چشمت که فریب و رنگ میبارد ازو
زنهار که تیغ جنگ میبارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان
آه از دل تو که سنگ میبارد ازو

## رباعیه

ای باز طرب شکار در دستم نه
آن ساغر چون نگار بر دستم نه
آن زلف چو زنجیر به پیچید برخود
دیوانه شدم بیار و بر دستم نه

## رباعیه

ای کاش که بخت سازگاری کردی
یا چرخ زمانه باز یاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان
پیری چو رکاب پایداری کردی

## رباعیه

با شاهد شوخ و شنگ با بربط و نی
کنجی و کتابی و دبی شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی
منت نبرم به یکجو از حاتم طی

## رباعیه

قسام بهشت و دوزخ و عقده گشای
ما را بگذار که در آییم ز پای
تا کی بود این گرگ ربائی از خاک
سر پنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای

## رباعیه

[illegible]ن را دیدم نشسته بر تخت شهی
گفتا بشنو ز راستی ار مردی

## رباعیه

حافظ ورق سخن در ابانی کن
وین جامه ز زرق و ریا پاکی کن
خاموش نشین که وقت خاموشی است
دم درکش و از جام و باده پر می کن

قطعه ایست که یکی از شعرا تاریخ وفات او میگوید

چراغ اهل معنی خواجه حافظ
که شمعی بود از نور تجلی
چو در خاک مصلی یافت منزل
بجو تاریخش از خاک مصلی ۷۹۱

[illegible]

در بعضی نسخ [illegible] اطلاق کنند [illegible] قسام بهشت [illegible] دوزخ [illegible]

[illegible]

مولوی حبیب الدین احمد [illegible]

## خاتمة الطبع

بعد حمد حافظیکه دیوان کائنات را مطلع از نور نبوی آراسته و ستایش منشی که غزل رسالت را
از ظهور مسعود مصطفوی پیراسته و آل و اصحاب وی را سر دفتر کتاب هدایت و ارشاد فرموده و امت او را آیهٔ
کنتم خیر امة صاد نموده بر واقفان رموز سخن و کاشفان غوامض نو و کهن پوشیده نماند که دیوان فصاحت عنوان
بلاغت بیان جامع دقائق حقیقی و مجازی یعنی دیوان خواجه شمس الدین حافظ شیرازی که در رشاقت
الفاظ و نزاکت معانی و جودت کلام و لطافت مبانی بی نظیر و لاثانی ست قبل ازین چند بار ارباب
مطابع در طبع آن عرق ریزیها کرده اند اما هنوز گرد اغلاط بر دامنش نشسته و خارهای سهو کاتبان بگلهای
اشعارش پیوسته درینولا بتوجه موفور و سعی مشکور منشی نول کشور که سخن را با ملازمان والایش کامی و ارباب
قلم را بدر فیض او خوشخرامی ست بتصحیح و تنقیح هر چه تمامتر تشریف طبع در بر و تاج حواشی از شروح و کتب لغت و غیره
بر سر نهاده بمنصهٔ شهود انام و جلوه گاه خواص و عوام در آمد چشم از پاک گوهران والا نظر آنکه چون بر عیوب
این پر عیوب آگهی یابند بمضمون اذا مروا باللغو مروا کراما عمل فرموده چشم از عواقب و زلات بپوشند که الانسان
مساوق النسیان نبذی از حال برکت اشتمال مصنف علیه الرحمة که در شرح کلکته بوده رقم یافت
و بذیل آن چند غزل و قصاید که در دیوان کمتر یافت شده و با نام نامی شان منسوب بودند هم درج پذیرفته والله المستعان

### ذکر خواجه حافظ شیرازی

از تذکرهٔ آتشکده بعبارة مرقوم است که خواجه شمس الدین محمد حافظ نظر بکمالات معنوی شاعری دون قدر
ایشانست ابیات دلکش و اشعار خوش آنجناب بمذاق عاشقان عارف و عارفان عاشق موافق و کلام
ایشانرا حالتیست که در گفتار هیچیک از استادان نیست و بکلام هیچکس شبیه نمیشود ظاهرا واردات غیبی است
باین جهت از بزرگان لسان الغیب لقب یافته غرض عارفی گفته که شیخ سعدی سالک مجذوب و خواجه مشار الیه
مجذوب سالک است گویند شاه قاسم انوار که از بزرگان و اکابران سلسلهٔ علیه است معتقد کلام ایشان
بوده و اکثر اوقات مصحبت دیوان خواجه حافظ بسر میبرده سخنانش از تکلفات خالی و ابیات دلاویزش حالی است
ریاضات کشیده تا می از ساغر مراد چشیده در زمان آل مظفر بوده مطلقا اعتنائی بزخارف دنیوی نکرده با
درویشان مصاحب و بلباس فقر ملتبس بوده و در وقت ورود امیر تیمور گورکان بشیراز و قتل شاه منصور خواجه در
حیات بوده خواجه را احضار کرده گفته که با آنکه من اکثری از ربع مسکون را بضرب شمشیر مسخر کرده ام تو سمرقند
و بخارا را که فی الحقیقة وطن مالوف منست بهندوی خالی بخشیده خواجه بدیهه گفت که ازین غلط بخشیهاست
که باین فقر و مسکنت میگذرانم امیر را خوش آمده او را بنوازشات خسروانی دریافته و سلطان احمد جلائر نظر

[illegible]



بفرط اخلاص مکرر از بغداد خواهش ادراک صحبت خواجه کرده از و التماس
رفتن بغداد کرده خواجه بنظر همت بلند درویشی بنان خشکی و پاره پشمی
قناعت کرده از شیراز حرکت نکرده از فنون شعر میل کلی بغزل سرایی داشته
هر چند ارباب تذکره از جناب خواجه بعلت اینکه تمام کلام ایشان را منتخب
میدانستند و فی الحقیقه چنانست انتخابی نکرده اما کمترین بی ادبی کرده چند
بیتی بعنوان تیمن و تبرک از کلام معجز نظام ایشان درین رساله قلمی و ثبت وفات خواجه
در سنه ۷۹۱ هجری در محروسه شیراز بوده و در مصلای خارج شهر مدفون و تاریخ
وفاتش را خاک مصلی یافته اند و در زمانیکه سلطان بابر که در شیراز را تسخیر کرده
مولانا محمد معمائی که مدرس سلطان بود عمارتی بر سر مزار کثیر الانوار خواجه ساخته
که حال هم موجود است و در ازمنه مختلفه تعمیرات نیز یافته و فقیر نیز بزیارت شان
مشرف شده ام*

## نقل آن غزلها و قصائد که در اکثر نسخها نبود و در بعض یافته شد لهذا داخل کتاب نکرده علحده نوشته شد

| | |
|---|---|
| الغیاث ای بابه جان الغیاث | کفر زلفت برد ایمان الغیاث |
| ماهی بسیم لب از تشنگی | در لبانت آب حیوان الغیاث |
| وه کجا شد شربت دیدار تو | میکشد تلخی هجران الغیاث |

با طناب زلف حافظ را بکش
مانده در چاه زنخدان الغیاث
بازم هوای آن گل رعنا است الغیاث
دیگر دلم اسیر و شیدا است الغیاث
آن دل که گنج عارف [illegible] بر گزیده بود
اینم بغم و درد و بلاها ست الغیاث
صوفی که جام صاف دمادم میکشد
حیران کوی او شده رسوا ست الغیاث
عارف که غرق بود به ناموس ننگ و نام
افتاده در ملامت سودا ست الغیاث
از جان زار حافظ و سرگشتگان شوق
فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

ای ذوق شهد لعل تو در کام من لذیذ
[illegible]

از من خسته دل آن یار نمی پرسد هیچ
خبری زین دل غمخوار نمی پرسد هیچ

او طبیب من مسکین خسته بیمار بپرسش
چه طبیبیست که بیمار نمی پرسد هیچ

دی طبیبی بسرم آمد و احوالم دید
گفت چه علتست یار نمی پرسد هیچ

گفتمش سخت من و طالع شوریده من
خفته میبینم و بیدار نمی پرسد هیچ

جانم از فرقت رویش بلب آمد صبا
که ازین دل شده آن یار نمی پرسد هیچ

دوش در خواب چو من ماه رخ او دیدم
گفت گهگاه ترا یار نمی پرسد هیچ

ای طبیب ازلی یک نظری کن یارا
حافظ سوخته را یار نمی پرسد هیچ

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد
چمن ز لطف هوا نکهت جنان گیرد

نوای چنگ بایشان بصلای صبوح
که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شعاع مهر چو زرین سپر کشد بر دوش
بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز سدره نشین
درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

بجلوه گاه چمن رو که خوش تماشائیست
که لاله کاسه نسرین و ارغوان گیرد

چه حالتیست که گل در سحر نماید شیخ
چه آتشیست که در مرغ صبحخوان گیرد

چه پرتویست که نور چراغ صبح دهد
چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا بتیغ سخن عرصهٔ جهان گیرد

[illegible]

[illegible]

ایکه شد شکسته در بزم شاهان از نمک
می برد آب گهر ابیات بدرپاشی و لطف

از نمک سخندان کنی هر دم بنوعی پسته را
شور می بینم ازان جادوی سحر آب

گر نبات شیر باید جان بشیرینی و لطف
شد دلم ریش از لب پرشور شیرینت ولی

وا دستان لبت از خنده بستان از نمک
میکند رنج شکر یاقوت از زبان از نمک

دیده آنرا که گردد پسته خندان از نمک
ذوق می یابم دران چاه زنخدان از نمک

قند شور انگیز لعلت میدهد جان از نمک
میکند زخم مرا هر لحظه درمان از نمک

آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت
گرچه هر گز کس نیابد آب حیوان از نمک

قصیده [illegible]

مقدری که ز آثار صنع کرد اظهار
مدار سیر کواکب بامر کن فیکون

ز هفت کوکب سیاره و دوازده برج
نه آسمان و ملایک بامر حق مشغول

چهار عنصر از و مختلف پدید آورد
قرار داد ببالای خاک باد و آتش

پدید گشت نبی و ولی اساس جهاد
اگر نه ذات نبی و ولی بدست مقصود

سپهر و مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار
قرار داد برین طاق گنبد دوار

کشند سیر مخالف کواکب سیار
بسجده در که به تسبیح و ذکر و استغفار

مدار آتش و آب و غبار و خاک بجا
گرفته کوه و زمین و میان آب قرار

جهان و هرچه در وهست خالق جبار
جهان بحکم عدم رفتی همچو اول بار

۲۰۷

علی ستوده فتح فتوح و علی ستاده صبح
علی است فاضل و افضل علی امام و دار
علی علیم و علی سالم و علی [illegible]
علی قسیم قصور و علی است قاسم نار
علی صفی و علی صافی و علی [illegible]
علی وفی و علی صفدر و علی سردار
علی نعیم و علی ناعم و علی منعم

علی بود اسد الله قاتل الکفار
علی ز بعد محمد نبی بهمه است بهتر
اگر تو مومن پاکی نظر دریغ مدار
بحق نور محمد بآدم و به خلیل
بحق شیث و شعیب و به نوح و کلیم ازار
بحق یوسف و یعقوب و یحیی و لقمان
بحق نوح بحق در میان دریابار
بحق

زیاده گفتن نامش هزار استغفار [illegible]

[illegible]

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه
پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

۲۰۸

بحق عزت تورات و حرمت انجیل
بحق جمع زبور و بحق روز شمار

بحق دانش اسحاق و شوق اسمعیل
که در رضای خدا کرد جان خویش نثار

بحق یوشع و الیاس و لوط و اسکندر
بحق نغمهٔ داود و صوت خوش گفتار

بحق مهر سلیمان و زهد ابراهیم
بحق عیسی و موسی و یونس غمخوار

بحق قوت جبریل و صور اسرافیل
بحق قابض ارواح در یمین و یسار

بحق حامل عرش و تقرب میکائیل
بحق چار کتاب ستودهٔ جبار

بحق جملهٔ قرآن و صحف ابراهیم
بحق جمله مردان واقف اسرار

بحق سوز فقیران بی گنه در بند
بحق زاری رنجور بیکس و بی یار

بحق گوهر زره و تیغ و گرز یلان
بحق درد اسیران خانمان بیزار

بحق ضرب جوانان اهل دین با کفر
بحق زاری پیران خوار و زار و نزار

بحق دین محمد بحق پاک حسین
بحق مردم نیک مهاجر و انصار

که نیست دین هدی الّا بقول آل رسول
امام خیر علی بعد احمد مختار

ز بعد او حسن است و حسین محبت او
مجوی جهل برین کار مومن بیدار

بجهل غافل مستغرق الغفله همه
ز رنگ می نشناسد سفیدی از زنگار

بجهد و سعی من خسته دل چه سود ترا
مگر ز خواب جهالت همی شوی بیدار

بجهل پیشه و پیش آنچنان هستم
که کس مباد چنان کامدم در اول کار

سپاس و منت عزت خدای را که نمود
ره نجات و شدم از حیات برخوردار

[illegible]

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه / من خود چرا چنین نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه / کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود / در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست / غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح / نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو / دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم
مستی باب یکدو عنب وضع بنده نیست / من سالخورده پیر خرابات پرورم
با سیر اختر فلکم داوری بسیست / انصاف شاه باد درین قصه یاورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه / طاووس عرش می‌شنود صیت شهپرم
نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد / گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من / گر لاغرم ولیک شکار غضنفرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر / من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست / تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم
مقصود ازین معامله بازارتیزیست / نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم
بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت / اکنون فراغتست ز خورشید خاورم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد / گویی که تیغ تست زبان سخنورم
حافظ ز جان محب رسولست و آل او / بر این سخن گواست خداوند اکبرم

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان / از پرتو سعادت شاه جهان ستان
خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست / صاحبقران خسرو و شاه خدایگان
خورشید ملک پرور و سلطان دادگر / دارای عدل گستر کسری کی نشان
سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت / بالانشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش / دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک / خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان
ماهی که شد بطلعتش افروخته زمین / شاهی که شد بهمتش افراخته زمان

۲۰۹

سیمرغ وهم را نبود قوت عروج / آنجا که باز همت او سازد آشیان
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او / از یکدگر جدا شود اجزای آسمان
حلمش روان چو باد بر اطراف بر و بحر / مهرش روان چو روح بر اعضای انس و جان
ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک / وی طلعت تو جان جهان و جهان جان
تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد / تاج تو عین افسر دارا و داوران
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی / چون سایه از قفای تو دولت بود روان
ارکان بام و در چو تو داور بهیچ وزن / گردون بنا درو چو [illegible]

ای نام نامی من بدعت تو گشته منتقش ... جاودان
چمن ز لطف تو بوی بوستان گیرد ...

بی طلعت تو جان نگراید بکالبد — بی نعمت تو مغز نه بندد در استخوان
هر دانشی که در دل دفتر نیامده است — دارد جواب خامهٔ تو بر سر زبان
دست قضا ابا بر که باید و شبیه کرد — چون ابر ده بدره این هر قطره قطره
با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال — در بحر جود دست تو در دهر داستان
علم از تو با کرامت عقل از تو با فروغ — شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
بر چرخ علم ماهی و بر فرق مهر تاج — در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان
ای خسرو رفیع جناب منیع قدر — ای داور عدیم مثال و عظیم شان
ای آفتاب ملک که در جنب همتت — چون ذره حقیر بود گنج شایگان
در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است — صد گنج شایگان که ببخشی برایگان
گردون برای خیمهٔ خورشید فلکه است — از کوه ابر ساخته تا زیر سایبان
این اطلس منقش نه توی زرنگار — چتر بلند بر سر خرگاه خویش زن
بودی درون گلشن و از برد لاله تیغ — در هند بود غلغل و در زنگ شد فغان
در دشت رمح خیمه دی تا غریو کوس — در دشت سند رفت بیابان سیستان
تا قصر زر و ساختی دلرزه او فتاد — در قصرهای قیصر و در خانهای خان
آن کیست کو سلاک کند با تو همسری — از مصر تا به روم و ز چین تا به قیروان
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکر است — تو شادمان به دولت و ملک از تو شادمان
اینک لطف گلشن و بستان همی کند — با بندگان سمت سعادت ...



[illegible]

[illegible]

[illegible]

چه حالتست که گل در چمن نماید رو — چه آتشست که در مرغ صبح خوان گیرد
چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد — چه شعله‌ایست که در ماه آسمان گیرد
ضمیر دل نگشایم بکس مگر آن به — که روزگار غیورست ناگهان گیرد
چه شمع مهر که با [illegible] راز شد مشغول — بسش نماند چو مقراض در میان گیرد
کجاست ساقی مه‌روی من که از سر مهر — چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد
پیامی آورد از [illegible] از پیش جامی — بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد
نوای [illegible] را چو بر کشد مطرب — گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد
[illegible] سپهر دائره شکل — مرا چو نقطه پرگار در میان گیرد
[illegible] عالم غیب — [illegible]
[illegible] حریم او چون خضر — ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
جمال چهره اسلام شیخ ابو اسحق — که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد
[illegible] عروج کند — بتخت پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد
[illegible] آنکه دشمن را — ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد
[illegible] چو تیغ کشد — بتیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
[illegible] شاه — بجای خود بود ار راه قیروان گیرد
[illegible] عظیم وقار [illegible] نشست — ز رفع قدر کمربند توأمان گیرد
[illegible] دهر [illegible] — چو فکرت صفت [illegible] کن مکان گیرد

۲۱۱

و جای [illegible] سبز بجام یار ز دست
چو وقت کار بود تیغ جانستان گیرد
ز لطف غیب [illegible] امید [illegible]
[illegible] مقام اندر استخوان گیرد
هر حال حلاوت پس از ریاضت [illegible]
نخست در شکن تنگ از آن گران گیرد
در آن مقام که سیل حوادث [illegible] دست
چنان رسد که امان از میان کران گیرد
[illegible] بود بهم حال کوه ثابت را
که حمله‌های چنان [illegible] جهان گیرد
اگرچه خصم تو گستاخ [illegible]
همیشه تا و باشد [illegible] عنان [illegible]

شرح احوال توافق بوالعجبی [illegible]
همت ارباب [illegible] باشد ارباب کرم
هان نپنداری که تنها مرغ نامه قلب خصم
بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم
تا لب مهجور دارد [illegible]
[illegible] بخت بیدار [illegible]
[illegible]

| | |
|---|---|
| که هر چه در حق این خاندان دولت کرد<br>خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ | جزاش بر زن و فرزند و خانمان گیرد<br>چرا به تیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد |

زمان عمر تو پاینده باد کین دولت
عطیه ایست که در کارانش جهان گیرد

| | |
|---|---|
| خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم<br>میکنم در هجر تو انجام آغاز نیاز<br>تا بدانی تو که هجران حالشان میخورد<br>صحبت عشاق بدنامست گفتا هر چه<br>[illegible]<br>گر حریم کعبه خواهی و انجال بی نقاب<br>آنگه نشست ایدل که خواهی بدیدی از دست رقیب<br>ساقیا می ده که رندیها حافظ [illegible]<br>خواجه توران شاه عادل دل جلال ملک و دین<br>تو ست جاه و جلال مقصد فضل و کمال<br>[illegible] مردی مروت معدن صدق و صفا<br>رافع اوضاع بدعت ناصر اعلام دین<br>آستانت مجمع دولت نه کونت [illegible] | شادمان کردی مرا نازم ترا سر تا قدم<br>زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم<br>ناله شبگیر در کارست و آه صبحدم<br>خوش نگه کن باده در دست و مجلس [illegible]<br>مهره [illegible] آسان ایدل [illegible]<br>لاله و گل زان همه خار بیابان حرم<br>یار بازآمد بحمدالله عزیز و محترم<br>نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم<br>بدر آفاق علی عون الوری غوث الامم<br>منظر انوار رحمت مصدر حسن شیم<br>جوهر [illegible] عنصر لطف و کرم<br>ماحی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم<br>دار دوای قصر معلی نقش تاریخ قدم |



[illegible]

University Library

CALL No. { ۸۹۱۵۵۵۱۰۸ ف (ی)
ح ۲ ۱۱ ح ACC. NO. ۱۳۳۹۳
AUTHOR حافظ شیرازی
TITLE دیوان حافظ

ف Acc. No. ۱۳۳۹۳
Class No. ۸۹۱۵۵۵۱۰۸ Book No. ح ۲ ۱۱ ح
Author
Title دیوان حافظ

| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
|---|---|---|---|
| | | | |
| | | | |
| | | | |

NOT TO BE ISSUED
PERSIAN SECTION

AT THE TIME



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over-due.